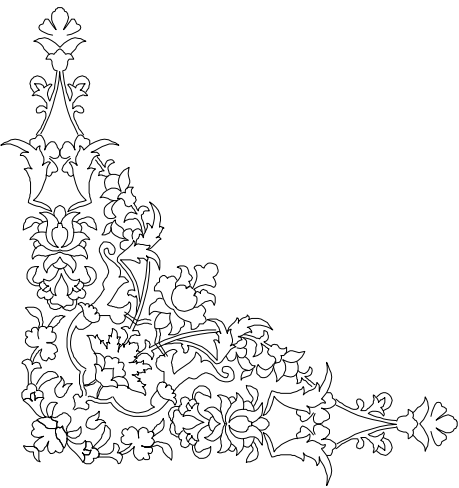


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





برادر شهید: علی شریعتی

بسم الله المالك القاهر الجبار المتقم

و به قول ابوذر:

يا رب المستضعفين.

امروز برای من سخن گفتن مشکل است، بخصوص درباره‌ی «شهادت»، و بالاخص امروز، که عید خون شیعه است.

درباره‌ی کاری که حسین(ع) در تاریخ کرده است، بسیار سخن گفته‌اند و بسیار نوشته‌اند و می‌گویند و می‌نویسند. قداما به گونه‌ای آن را توجیه کرده‌اند و متجددین روشنفکر به گونه‌ای دیگر. اما من تازگی متوجه شدم که امکان ندارد کاری را که حسین کرده است بفهمیم، مگر اینکه بفهمیم که شهادت چیست؟

عظمت حسین(ع) از یک سو، و شخص بینی ما، از سوی دیگر، موجب شده است که آنچه را از حسین(ع) بزرگتر است، در زیر درخشش عظمت حسین(ع)، نبینیم، و آنچه از حسین بزرگتر است آن چیزی است که حسین به خاطر آن قربانی شده است. این است که همواره از حسین سخن گفته‌ایم، اما هرگز از آنچه که حسین به خاطر آن سخاوتمندانه خود را قربانی کرد، یاد نکرده‌ایم. من می‌خواستم امروز آن اصلی را که حسین و حسین‌ها قربانیش شده‌اند و عظمت آنان در تاریخ بشر و در مذهب ما، و در پیشگاه خلق و خالق، به خاطر این است که این را و این معنی را، با تمام زندگی‌شان و مرگشان، نشان داده‌اند، در اینجا مطرح کنم: «شهادت»!

ولی کار مشکلی است، مشکل به خاطر این است که غیر از آنکه بضاعت علمی و قدرت فکری من اجازه چنین کاری نمی‌دهد، بافت متضادی که در این مسأله وجود دارد (نسبت به گوینده) کار را بر من دشوارتر کرده است.

از یک سو باید شهادت را به عنوان یک مسأله‌ی فکری، علمی، فلسفی مطرح کنم و در این حال باید فقط بیندیشم و استدلال کنم و تنها از قدرت علم و منطق مدد بگیرم.

و از سوی دیگر، داستان شهادت و آنچه را که شهادت تداعی می‌کند، به قدری احساسی و به قدری هیجان‌آمیز و عاشقانه است که روح را به آتش می‌کشد و منطق را فلج می‌کند و قدرت ناطقه را تضعیف و اندیشیدن را دشوار.

چه شهادت، آمیزه‌ای است از یک عشق گدازان و از یک حکمت عمیق و پیچیده، و این دو را با هم نمی‌توان بیان کرد، و در نتیجه حق سخن را ادا نمود، بخصوص آدمی که چون من، از نظر روحی و عاطفی ضعیف است، بیان برایش مشکل‌تر است. ولی به هر حال تا آنجا که در قدرتم باشد آنچه را که می‌خواستم بگویم، و شاید برخی از آنچه را که می‌خواستم بگویم، می‌گویم.

برای فهمیدن شهادت، باید اول مکتبی که شهادت در آن مکتب معنی می‌دهد، و شهادت در آن طرز تفکر قابل توضیح است، و شهادت در این عقیده‌ی خاص ارزش می‌یابد، روشن بشود، و آن عبارت است از مکتبی که «حسین(ع)» یکی از مظاهر این مکتب است، و نیز جریان تاریخی و نبرد تاریخی در سرگذشت انسان، که حسین یک پرچمدار این نبرد است، و کربلای او یک صحنه از صحنه‌های نبرد پیوسته‌ی واحدی است که در جبهه‌های مختلف و نسل‌ها و عصرهای مختلف، و در طول تاریخ، از آغاز تا حال و در آینده جاری است.

برای اینکه به سرعت اشاره‌ای کرده باشم تا اصل بحثم روشن بشود، اشاره‌ای می‌کنم به آنچه که در برخی از درس‌ها گفته‌ام، ولی چون غالباً دانشجویان خود من در اینجا تشریف دارند، احتیاج به توضیح فراوان‌تر نیست؛ فقط اشاره می‌کنم تا تسلسل منطقی در ذهنشان تجدید بشود. حسین(ع)، در اتصال به آن تسلسل نهضتی که در تاریخ ابراهیمی وجود دارد معنی می‌دهد، و باید معنی شود و انقلابش باید تفسیر و توجیه گردد. به صورت مجرد حسین(ع) را در تاریخ مطرح کردن، و جنگ کربلا را، به صورت یک حادثه‌ی تاریخی مجرد [عنوان کردن و آن را] از پایگاه‌های تاریخی و اجتماعیش جدا کردن، موجب می‌شود که، آنچه را معنی ابدی دارد و همواره زنده است، به صورت یک «حادثه‌ی غم‌انگیز گذشته» در بیاوریم - چنانکه در آوردیم - و در برابرش فقط بگیریم - چنانکه می‌گیریم! - اگر کربلا و حسین را از اندام تاریخی و اعتقادی و مکتبیش جدا کنیم، مثل این است که از یک پیکر زنده‌ی واحد، یک عضو را قطع کنیم و جدا مطالعه یا نگهداریش کنیم.

آنچه بدان در درس‌ها اشاره کرده‌ام این است که در طول تاریخ بشری، نهضت‌های دینی را به دو دسته بزرگ می‌شود تقسیم‌بندی کرد: بر اساس محتوای این دین‌ها و همچنین بر اساس پیامبرانشان و بنیانگذارانشان و بر اساس وابستگی طبقاتی و اجتماعی این رهبران دینی، و همچنین بر اساس جهت دعوتی که این دعوت‌کنندگان، خلق را بدان می‌خواندند.

بر این اساس، و بر این ملاک، همه‌ی پیامبران تاریخ، به اصطلاح تاریخی پیامبران، دورغین یا راستین(هر کس بنیان یک نهضت دینی را در تاریخ نهاده است) بر دو دسته هستند: یک دسته پیغمبران سلسله‌ای هستند که بزرگترین بنیانگذار جهانش ابراهیم(ع) است؛ این پیامبران که از ابراهیم(ع) به بعد برای ما شناخته‌تر شده‌اند - چون از نظر تاریخی به ما نزدیک‌ترند - سلسله‌ای هستند از پیامبرانی که وجه مشترکشان از نظر اجتماعی این است که همگی از محروم‌ترین قشرهای زندگی اجتماعی و اقتصادی زمانشان برخاسته‌اند، و به تصریح پیغمبر اسلام(ص)، همگی چوپان بوده‌اند، و به تصریح تاریخ غالباً چوپانی می‌کرده‌اند، جز چند تنشان که آنها کارگران حرفه‌ای بسیار ساده و گرسنه بودند.

اما پیامبران خارج از این سلسله یا رهبران مکتب‌های فکری و یا اخلاقی خارج از این سلسله، چه در چین و ابسته به نژاد زرد، چه در هند، چه در ایران، و چه بزرگان و بنیانگذاران مکتب‌های علمی و اخلاقی یونان... بدون استثناء همگی اشرافی بوده‌اند، و برخاسته از طبقات مرفه و برخوردار، و قدرتمند.

در تاریخ، طبقات قدرتمند حاکم عبارت بودند از سه لایه‌ای که یک طبقه‌ی حاکم را می‌ساختند: طبقه‌ی زورمند، طبقه‌ی زرمند و طبقه‌ی روحانی، که هم قدرت سیاسی و هم قدرت اقتصادی و هم قدرت ایمانی خلق را در دست خود داشتند، و چه با هم همساز بودند و چه مخالف، به هر حال سازش یا عدم سازش آنها بر سر حکومت به خلق بوده است نه برای خلق.

این پیامبران و پیشوایان غیر ابراهیمی، یکایک از هند و چین گرفته، رفته تا یونان همگی، از پدر یا مادر یا از هر دو، وابسته به طبقه‌ی شاهزادگان، روحانیان و اشراف بودند؛ کنفوسیوس همین طور است، لائوتسو همین طور است، بودا همین طور است، زرتشت همین طور است، مانی همین طور است، مزدک همین طور است، سقراط همین طور است، افلاطون و ارسطو همین طورند. در قرآن که تکیه می‌شود که:

« هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم »

«امیین» توده‌های امی جامعه هستند. در قرآن تکیه می‌شود که از خود مردم پیامبرانی فرستاده شده‌اند. پیامبران ابراهیمی هستند که از متن «مردم» برخاسته شده‌اند. اینجا مقصود این است که این پیامبران فرشته نبودند، یا قوای مجرد نبودند، از انسان‌ها بوده‌اند، از «ناس»، یعنی از توده بودند، از طبقات خاص و خواص و زبده‌ها و برگزیده‌ها نبودند. اینکه، این پیامبران به لسان قوم خودشان سخن می‌گفته‌اند - برخلاف بسیاری که خیال می‌کنند یعنی پیامبر اسلام(ص) که از عرب برخاسته عربی حرف می‌زده، و موسی(ع) چون از یهود برخاسته عبری سخن می‌گفته، این مطلب مسلم است و گفتن ندارد، پیغمبری که در عرب مبعوث می‌شود نمی‌تواند که به چینی یا یونانی حرف بزند - به لسان قوم خود سخن گفتن یعنی به زبان توده و بر اساس درد و نیاز خاص و فهم توده‌ی مردم مردم سخن گفتن، یعنی مثل فیلسوف و شاعر و روشنفکر و تحصیلکرده‌ی دیروز و امروز به زبان خواص سخن نگفتن، آن چنانکه توده زبان آنها را نفهمد، رنجشان و حساسیتشان را نفهمد و آنها هم زبان توده را نفهمند.

همه جا می‌بینیم در بحث از پیامبران ابراهیمی، بحث از ناس است، بحث از مردم است، و همچنین بعثت اینها با بعثت پیامبران دیگر فرق دارد. بعثت آن پیامبران، غالباً توسل به قدرت موجود است برای اشاعه‌ی دینشان - فرصت نیست یکایک بگوییم، قبلاً گفته‌ام - در صورتی که پیامبران ابراهیمی، بعثتشان همواره به صورت توسل به مردم است علیه قدرت موجود در زمانشان؛ ابراهیم را می‌بینیم تا مبعوث می‌شود گرز بر می‌دارد و موسی چوبدستی چوپانی را و یورش به کاخ فرعون می‌آورد و قارون را در خاک مدفون می‌کند و فرعون را در آب فرق؛ و پیغمبر اسلام(ص)، پس از اینکه مرحله‌ی فرد سازیش تمام می‌شود، آغاز جهاد می‌کند، و در مدت ۱۰ سال بیش از ۶۵ جنگ دارد، یعنی هر ۵۰ روز یک نبرد و یک کوشش نظامی! اساساً معجزات اینها هم نشانه‌ای از گرایش و جهت بعثتشان است، معجزات اینها متناسب با رسالتشان است، ازدها شدن عصا و سحر را دیدن و به تخت فرعون حمله بردن است! و اسلام و قرآن، با اعلام این اصل، که «اسلام» دینی نیست که قرآن آورده باشد، یا آورنده‌ی قرآن، بلکه یک دین واحد در طول تاریخ است که هر پیغمبری در قرنی آمده تا این دین را به مقتضای زمان و بر اساس قوانین مناسب و متناسب با زمان تبلیغ کند، یک دین است و آن اسمش اسلام است، و با اعلام این اصطلاح و تعمیمش می‌خواهد اسلام یک جهان‌بینی

تاریخی بدهد، و به نهضت اسلام یک اتصال و پیوستی به همه‌ی نهضت‌هایی که در طول تاریخ با شرک‌ها در افتاده‌اند و برای نجات مردم با زورمندان و زرمندان و فریبکاران به جهاد برخاسته‌اند؛ و همه را یک جنگ و یک دین و یک روح و یک شعار، در طول تاریخ بشری و در همه‌ی صحنه‌ها و همه‌ی عصرها و نسل‌ها، توجیه کند.

به این آیه و طرز تلقی تاریخی و سخن گفتن قرآن نگاه کنید که تسلسل تاریخی را قرآن به چه شکل بیان می‌کند، و این نهضت‌ها را پشت سر هم به چه شکل تسلسل می‌دهد:

«ان الذین یکفرون بآیات الله» (کسانی که به آیات خدایی کفر می‌ورزند). «و یقتلون النبیین بغیر حق» (و کسانی که پیامبران را بنا حق می‌کشند) «و یقتلون الذین یأمرون بلقسط من الناس» (و کسانی را از مردم می‌کشند که به قسط و عدل دعوت می‌کنند) «فبشر هم بعذاب الیم...» می‌بینیم در این آیه، قرآن، سه مقوله را به هم پیوند می‌دهد و در یک ردیف نام می‌برد: اول «آیات خدا»، دوم «پیامبران»، و سوم، «از مردم کسانی که به برابری می‌خوانند» و کافران خدا، و قاتلان پیامبران و مردم عدالتخواه را یک کاسه می‌کند و همصاف نشان می‌دهد!

این نوع تلقی اجتماعی و فلسفه‌ی تاریخی بشری و توجیه نهضت‌های گذشته در قرآن است.

و پیغمبر اسلام(ص)، آخرین پیام‌آور این دینی است که در طول تاریخ به تصریح مکرر قرآن، همه پیامبرانش آمده‌اند تا «حکمت» را و «کتاب» را و «عدالت» را در جهان تعلیم کنند و پیغمبر اسلام(ص) آخرین پیامبر از این نهضت جهانی و بشری پیامبرانی است که به نام اسلام، بشریت را به عبودیت خدای واحد می‌خواندند تا از عبودیت غیر او سرها را آزاد کنند و پیامبر اسلام(ص) آمده است تا با تحقق همه جانبه‌ی جهان‌بینی توحید، وحدتی به تاریخ بشری، وحدتی به نژادها، به ملت‌ها، به گروه‌ها، خاندان‌ها و طبقات اجتماعی بشری ببخشد، تفرقه‌هایی که همواره به وسیله‌ی مذهب شرک توجیه می‌شده است. شعار توحید اسلام، شعاری آزادی‌بخش بوده است که پیش از آنکه متوجه متفکرین و متکلمین و تحصیلکرده‌ها و فیلسوفان و علما باشد، بردگان و شلاق‌خوردگان و گرسنگان و تحقیرشدگان نسبت به آن حساسیت یافتند، و برای همین است که در مکه گروهی که بر گرد او آمده‌اند، جز چند تنی، همه از محروم‌ترین و گمنام‌ترین تحقیرشدگان و تحقیر شده‌ترین

عناصر جامعه بوده‌اند، به دلیل اینکه دشمن پیغمبر اسلام را تحقیر می‌کرد که «اراذل ناس» یعنی بی‌سر و پاها فقط دور و برش هستند، و این بزرگ‌ترین ستایش است امروز برای این نهضت، در حالی که رهبران مذاهب بودایی را می‌بینیم که، همه بی‌کم و کاست از اشراف چین و هندند. امروز ارزش‌ها فرق کرده!

این است که پیغمبر اسلام(ص) موعود بردگانی بود که در طول تاریخ یقین کرده بودند، که سرنوشت محتومشان بردگی است، بردگان و تحقیرشدگان و محرومانی که به زبان علم یا فلسفه و یا به زبان زور یا به زبان شعر و هنر که همه در خدمت خواجگان بوده است، باور کرده بودند که برای زجر کشیدن و ذلت دیدن و بار کشیدن و گرسنه بودن زندگی می‌کنند و متولد شده‌اند و آفریده، طبقه‌ی مستضعفی که یقین کرده بود که خدایان یا خدا با آنها دشمنند و برای برگزاری کار خلق و کار جهان، آنها را بارکش دیگران بار آورده، همچنانکه مانی پیامبر! می‌گفت(که از نور و ظلمت سخن می‌گفت): «شکست‌خوردگان بیچاره از ذات ظلمتند و فاتحان زورمند از ذات نور»، و ارسطو و افلاطون، متفکران نابغه، می‌گفتند که خداوند یا طبیعت گروهی را برده خلق می‌کند و گروهی را آزاد تا آزادگان با زحمات و رنج‌هایی که بردگان در تکفل کارهای پست می‌کشند فراغتی پیدا کنند که به کارهای متعالی از قبیل اخلاق و هنر و شعر و موسیقی و تمدن بپردازند. و پیامبر اسلام(ص) آمده بود تا آن نهضتی را که در طول تاریخ با فریب و دروغ و شرک و تفرقه و برتری و اختلاف طبقاتی، پیوسته در جهاد بود تکمیل کند و با اعلام اینکه همه انسان‌ها از یک نژادند، و از یک منشأ و از یک سرشت و دارای یک خدا، برابری عمومی را اعلام کند و همچنین با توجیه فلسفی و همچنین با نظام نیرومند اقتصادی، یک برابری اعتقادی و حقوقی و طبقه‌ای را در جامعه‌ی نمونه‌ی مدینه بریزد، در جامعه‌ای که بلال بیگانه‌ای تحقیر شده و برده، در آن جامعه، شرافت و ارزش و حیثیتش برتر از بزرگ‌ترین اشراف جامعه‌ی عرب احساس می‌شود و همه او را به رسمیت می‌شناسند، جامعه‌ای که در آن ناگهان مردم - عرب، یهودی، قریش - می‌بینند که «سالم» بچه‌ای که غلام حذیفه بوده و در همین کوچه‌های شهر، به صورت یک برده‌ی ذلیل و محروم راه می‌رفته، اکنون در «قُبا» پیشاپیش بزرگترین مهاجران قریش، به امامت نماز ایستاده و پشت سر او عزیزترین و پرشکوه‌ترین چهره‌های جامعه، چهره‌های برجسته‌ی پیش از عصر اسلام و عصر اسلام ایستاده‌اند، ارزش‌ها همه فرو ریخته و همه در شده، خود پیغمبر(ص) با کوشش‌های بسیار می‌کوشد تا همه‌ی این ارزش‌های جاهلی و اشرافی را بریزد، دستور می‌دهد که لباس‌های بلند و پرشکوه را قیچی کنند،

ریش‌های بلندی را که علامت اشرافیت است، قطع کنند و دستور می‌دهد که متکبرانه در خیابان و کوچه راه نروند، و دستور می‌دهد که دو نفری بر روی یک مرکب سوار شوند. خود سوار می‌شد و دیگری را پشت سرش سوار می‌کرد، و گاه نیز بر الاغ برهنه سوار می‌شد تا در چشم‌های اشرافی‌پسند، ارزش‌های اشرافی بریزد. روزی پیرزنی که سال‌ها عظمت و شکوه پیغمبر اسلام را شنیده بود، آمده بود نزد پیغمبر، تا جلو وی ایستاد زبانش گرفت، عظمت مرد، عظمت شخص، او را دچار لکنت زبان کرد و نتوانست حرف بزند، پیغمبر به نرمی و سادگی و مهربانی شانه‌هایش را می‌گیرد و می‌گوید: «چرا می‌ترسی؟ من پسر آن زن قریشی هستم که شیر می‌دوشید، از کی می‌ترسی؟»

این آخرین چوپان مبعوث، آخرین پیام‌آور، از سلسله‌ی این مردانی که در صحراهای خاموش، ناگهان بر می‌شوریدند و بر خداوندان زر و زور و فریب شهرها یورش می‌بردند، مرد. ناگهان همه چیز دگرگون شد، اختلافی که پس از پیغمبر(ص) بلافاصله شروع شد، یعنی خط سیر تاریخ حوادث، شاید بیش از یک سانتی‌متر با خط سیر حقیقت فاصله نداشت؛ زاویه‌ای که در میان مکتب اسلام و تاریخ اسلام، یا «حقیقت» و «واقعیت» پیدا شد در آغاز کوچک بود اما دو ضلع یک زاویه که در آغاز [فاصله‌شان] یک سانتی‌متر، نیم سانتی‌متر، یک هزارم سانتی‌متر باشد، به میزانی که ادامه پیدا می‌کند و به میزانی که در مسیر تاریخ پیش می‌رود، از هم فاصله می‌گیرد، و در نهایت، این فاصله به هزاران کیلومتر می‌رسد و اگر عوامل و علت‌های دیگر در کار باشند - که هستند - گاه دو ضلع این زاویه در دو جهت متضاد از هم دور می‌شوند! پس از مرگ پیغمبر(ص)، این فاصله کوچک و این زاویه‌ی بسیار اندک با راه مستقیم، به وجود می‌آید، و نسل به نسل، فاصله‌ی با درستی و راستی و عدالت و حقیقت زیادتر می‌شود، به طوری که بعد از ۱۵، ۱۴ سال به دوره‌ی عثمان می‌رسد و عثمان پایگاه مغناطیسی می‌شود که همه‌ی عناصر ضد انقلابی را - که در گوشه و کنارها سرکوفته و پراکنده شده بودند - در قلب قدرت و مرکز انقلاب اسلامی جذب می‌کند. عثمان پلی می‌شود بین دوره‌ی انقلاب اسلامی و جاهلیت که میانشان حفره‌ی جهادها و حفره‌ی انقلاب‌ها ایجاد شده بود و از روی این پل - «پل خلافت» - پلیدترین عناصر اشرافیت نیمه جان و مطرود می‌گذرند، و بهترین پایگاه‌هایی را که با جهاد انصار و مهاجرین به دست آمده بود، اشغال می‌کنند. عثمان ابزاری می‌شود که بنی‌امیه و کثیف‌ترین دشمنان اسلام، به وسیله‌ی او نه تنها ضربه‌هایی را که دیده بودند جبران می‌کنند، بلکه بهترین موفقیت‌های انقلاب را تصاحب

می‌کنند، وسیله‌ای می‌شود تا این فاجعه که تا کنون در تاریخ تکرار شده و قانون شده است - ولی نمی‌گوییم قانون جبری - که: «انقلاب فرزندان صدیق خودش را می‌خورد»، در اسلام نیز روی دهد. عثمان وسیله‌ای شد که بلعندگان و خورندگان فرزندان راستین انقلاب بر انقلاب چیره شوند و کسانی که به شمشیر آنها و جهاد آنها و فداکاری و از خودگذشتگی و تقوای آنها و صبر آنها، این نهضت پایه گرفته بود به دست غاصبان قدرت و حکومت و حق مردم و میراث انقلاب قربانی شوند و بنیان نهضت به وسیله عثمان و به دست بنی‌امیه‌ای که وابسته به عثمان بودند و مسلط بر او، نابود شود.

و نخستین قربانی که در این دگرگونی، در این بازگشت انقلاب به دوره‌ی جاهلیت، در این احیای عناصر نیمه جان ضدانقلابی، علی بود. سرگذشت سیاسی و اجتماعی و فکری علی نماینده‌ی یک مبارزه‌ی تازه است، مبارزه‌ی میان رهبران و وفاداران به ارزش‌های نو، به ایمان نو، به شعارهای نو و راستین اسلام، با عناصر جاهلیت جدیدی که دوباره - در گرمایی که حسادت‌ها نفاق‌های دوستان در محیط پیدا شده بود - جان گرفته بودند و آشکار و یا پنهانی، با بهترین چهره‌های انقلاب اسلامی به جنگ آغاز کردند.

پیغمبر(ص) مظهر مبارزه دوره‌ای است که در صحنه از یک سو مسلمانان پاک اعتقادند و از سوی دیگر، دشمنان بیگانه و پلید و چهره‌های شناخته. اما علی(ع) مظهر دوره‌ای است که در داخل این نهضت، جنگ میان وفاداران راستین نهضت، و عناصر ضد نهضت - که در جامه و نقاب تازه‌ای ظاهر شده‌اند - در گرفته است. جنگ اکنون معاویه و علی، بر خلاف جنگ دیروز ابوسفیان و پیغمبر - که جنگ خارجی بود و جنگ دوست با دشمن - جنگ داخلی است، جنگ دوست با شبه‌دوست، یعنی با دشمن داخلی، و همواره در یک نهضت، جنگ در صحنه خارجی و مبارزه با دشمن خارجی، غالباً به پیروزی منجر می‌شود اما در صحنه‌ی داخلی و با دشمنان داخلی است که شکست می‌خورد و این است که در فرهنگ اسلامی، در زبان قرآن، «منافق» پلیدتر و خطرناک‌تر از کافر و حتی «مشرک» معرفی می‌شود. پیغمبر مظهر پیروزی اسلام در جبهه‌ی خارجی است، در برابر کفر و شرک آشکار، و علی مظهر شکست اسلام در جبهه‌ی داخلی است، در برابر نفاق.

در برابر جاهلیت جدید و اشرافیت جدید که دارد متن اسلام و زیر نقاب حقیقت و در قلب انقلاب عتدالخواهانه‌ی اسلامی جان می‌گیرد، علی(ع) یک پایگاه مقاوم است. چند سال، تمام تلاش و کوشش علی در

جبهه‌ی داخلی، با شرکی که جامه‌ی توحید به تن کرده بود و کافری که در ردای اسلام بیرون آمده بود و با بت‌پرستی که قرآن بر سر نیزه داشت، گذشت و در پایان، علی به دست مقدسین بی‌شعوری - که مثل همیشه بازیچه‌ی دشمنان باشعورند - کشته شد.

می‌بینیم هر چه زمان می‌گذرد پایگاه راستین انقلاب اسلامی تضعیف می‌شود و در برابر، پایگاه جاهلیت جدید و دشمنان داخلی و پایگاه اقتدار دشمنان داخلی قوی‌تر می‌شود، تا به دوره‌ی امام حسن (ع) می‌رسیم:

حسن (ع) وارث حکومتی است که از پدر مانده و فرمانده سپاهی است که در درونش نفاق تا اعماق صمیمی‌ترین یاران وی نفوذ کرده، بهترین افسران و فرماندهان سپاه، پنهانی با پول‌ها و با زورها و وعده‌های بنی‌امیه سر و سر دارند، و دارند برای یک توطئه‌ی بزرگ، یک خیانت بزرگ معامله می‌کنند. افسران دارند برای فروش خود با خریداران انسانیت و شرف در دمشق چانه می‌زنند. از نظر قلمرو حکومت، حسن (ع) بر یکی از نیرومندترین و خطرناک‌ترین و حساس‌ترین قسمت‌های سرزمین اسلامی دستی ندارد و این قسمت یکپارچه به دست دشمن افتاده است. در خود عراق نیز جناح‌ها متفرق شده‌اند. اشراف نسبت به رژیم علوی نمی‌توانند وفادار باشند و توده به سستی و غفلت گرفتار شده است. خوارج که توده‌ی متعصب و از جان گذشته‌ی مذهبی‌اند و قدرت خطرناک عوام‌اند، روی در روی ایستاده‌اند و حسن (ع)، به عنوان مظهر آخرین تلاش صمیمی‌ترین و آگاه‌ترین و مترقی‌ترین یاران نهضت جدید اسلامی، در برابر جبهه‌ی نفاق یا دشمنان داخلی، هر روز ضعیف‌تر می‌شود و ضعیف‌تر، تا لحظه‌ی دردناک و فاجعه‌آمیزی، که آخرین تلاش و مقاومت «اسلام عدالت» در برابر «اسلام اشرافیت» پایان می‌گیرد و صلح با دشمن داخلی تنها راه چاره، یعنی بیچارگی بی است که حسن (ع) ناچار می‌پذیرد. زیرا شکست خورده است و شکست خورده صلح نمی‌کند، صلح بر او تحمیل می‌شود، درست مثل شکست.

حسن (ع) که در مدینه به عنوان رهبر و مظهر تلاش روح انقلاب در برابر «جاهلیت جان‌گرفته‌ی جدید» نشسته، اکنون به صورت یک فرد عادی خلع سلاح شده درآمده است. وقتی می‌بینیم که دشمن در داخل خانه‌ی امام و رهبر مردم، نیز رخنه کرده، و جاسوسان بنی‌امیه، در خلوت خانه‌ی او، محرم او شده‌اند! و حتی همسرش را مزدور خود ساخته‌اند و توسط او مسموم کرده‌اند، می‌توانیم حدس بزنیم که جبهه‌ی عدالت و

آزادی و مردم تا کجا تضعیف شده است؟ قدرت امام حسن(ع) به عنوان رهبر نیرویی که به نام اسلام هنوز دارد مقاومت می‌کند، به اندازه‌ای است که وقتی می‌میرد، در خود مدینه، که شهر جدش و پدر و مادرش است، و شهر خانواده‌ی او است، و شهر مهاجرین و انصار پیغمبر اسلام(ص) است، امکان این را، که در جایی که خودش می‌خواهد دفن شود ندارد، در قبرستان عمومی شهر دفنش می‌کنند! حتی در مدینه‌ی پیغمبر، نشان می‌دهد که جبهه‌ی حق‌طلبی در اسلام به کلی درهم شکسته است و ارتجاع جدید کاملاً بر همه جا و همه کس مسلط شده است و همه صحنه‌ها را فتح کرده است و اکنون نوبت حسین(ع) است.

حسین(ع) به عنوان وارث نهضت اسلام، وارث آن نهضتی که محمد(ص) ایجاد کرده، علی ادامه داد و حسن آخرین مقاومت‌ها را کرده است، اکنون هیچ چیز به ارث نمی‌برد، نه سپاه، نه سلاح، نه زر، و نه هیچ قدرتی: جبهه‌ای، صفی و حتی گروه متشکلی، هیچ!

اکنون سال‌های حوالی ۶۰ هجری است، پنجاه سال پس از مرگ پیغمبر(ص)! هر امامی و هر رهبری شکل مبارزه‌ای که انتخاب می‌کند(از اینجا لطفاً بیشتر دقت کنید، تا مطلب روشن‌تر بشود، آغاز حرف اساسی من است)، شکلی نیست که بر اساس ذوق و سلیقه و انتخاب شخص خودش، تعیین شده باشد، شکل مبارزه را بر اساس شرایط و اوضاع و جناح‌ها و ارزیابی قدرت‌ها و جبهه‌گیری دشمن انتخاب می‌کند، بنابراین، شکل مبارزه‌ای که حسین انتخاب کرده، قابل فهمیدن نیست مگر اینکه اوضاع و شرایطی که حسین در آن شرایط قیام خاص خودش را آغاز کرد فهمیده شود، الان، پیرامون سال‌های ۶۰ است که نوبت به حسین رسیده؛ زمان و مسئولیت مردم در انتظار یک مرد است، گاه هست(چقدر دشوار است اگر چنین پیش آید)، که سرنوشت یک ملت، سرنوشت یک ایمان، سرنوشت یک فکر، یک جامعه، یک عقیده و یک نسل چشم به راه این است که یک فرد، یا چند فرد، چگونه عمل، خواهند کرد؟ اکنون حسین مسئول نگاهبانی انقلابی است که آخرین پایگاه‌های مقاومتش از دست رفته است. و از قدرت جدش، و پدر و برادرش، یعنی حکومت اسلام و جبهه‌ی حقیقت و عدالت، یک شمشیر برایش نمانده و حتی یک سرباز! سال‌هایی است که بنی‌امیه همه‌ی پایگاه‌های اجتماعی را فتح کرده است، سال‌هایی است که قریش، در جاهلیت جدید، بر همه‌ی ارزش‌ها و آورده‌های انقلاب اسلامی مسلط است، سال‌هایی است که مرکزیت حکومت انقلاب اسلامی، برچیده شده و اصحاب، یاران نخستین انقلاب، پروردگان مکتب شخص «محمد(ص)» سه گروه شده‌اند:

گروهی که این انحراف را نتوانستند تحمل کنند، فریاد کشیدند و کشته شدند. سال ۶۰ است، ابوذر رفته، عمار رفته، عبدالله مسعود رفته، میثم رفته، و حجر بن عدی رفته.

گروه دوم، گروهی هستند که در اوضاع سختی که حق پرستی جانبازی می‌خواهد، و مسلمان راستین ماندن نه فتح دارد، نه غنیمت، بلکه شکنجه دارد و زندان، توجیه تازه‌ای به ذهنشان رسیده، و آن اینکه بهشت را به جای اینکه در جبهه‌ی جهاد به دست بیاوریم، در کنج امن خلوت و ریاضت و عبادت به چنگ آوریم، در گوشه‌های انزوای تأمل‌های عاشقانه با خداوند، ریاضت و روزه‌های طولانی و نمازهای نافله. نمونه‌اش: عبدالله بن عمر؛ اینها شخصیت‌های بزرگی بودند که در روزگاری، و لحظه‌هایی که توده‌ی مسلمان، در زیر شلاق عمال و شمشیر قداره‌بندان بنی‌امیه، چشم انتظار قیام آنها و مقاومت آنها بودند - چرا که در انقلاب اسلامی پرورده شده بودند و دوش به دوش پیغمبر بودند - در چنین لحظه‌ای، از صحنه‌ی حق و باطل کنار رفته‌اند و به گوشه‌ی مسجدها و خلوت ریاضت‌ها خزیده‌اند، و بهترین شخصیت‌های مسلمان را به سود کفر و ظلم در کنج خلوت عبادت قربانی کرده‌اند؛ کی‌ها را؟ آری، اینها که در چنین ایامی از صحنه کنار رفتند و از جامعه به محراب خزیدند دستشان به جنایت آلوده است، به خون قهرمانان پاک، خون خودشان! انسان آگاهی که مسئولیت حس می‌کند، و در برابر حق و باطل تشخیص دارد، اگر خودش را به گوشه‌ی خلوت عبادت بکشاند، گویی یک انسان مجاهد آزاد و آگاه را به نفع ظلم قربانی کرده و این انسان مجاهد آگاه، خودش است. این جنایتکاری است که بی‌مزد و منت جنایت می‌کند و بهترین عنصرهای ایمان را به سود کفر قربانی می‌کند. اینها بدترین عناصرند، اینها در پای ظلم خودکشی می‌کنند. اینها اصحابی بودند که آبرومندانه از صحنه در رفتند.

سومین دسته، دسته‌ای از جبهه‌ی بدر و احد و حنین و از مدینه‌ی جهاد و هجرت و کنار پیغمبر اسلام، افتخاراتی را که جمع کرده بودند، آوردند صاف و راست در کاخ سبز معاویه به فروش رساندند و پولش را گرفتند. ابودرداء، ابوهریره، ابومسی، هر روایتی یک دینار - نرخ رسمیش - و ابوهریره، صحابی‌ای که همیشه دوش به دوش پیغمبر اسلام بود و صحابی‌ای که حامل علم حدیث پیغمبر بود، کارش به جایی

می‌رسد که برای یزید که عاشق زن «عبدالله سلام» شده، واسطگی می‌کند! شما نگاه کنید که جوان‌ها* باید آن عصر پرشکوه، آن افتخارات و پیروزی‌ها، و ایمان‌ها و عشق‌ها را از زبان این اصحاب می‌شنیدند و آن عشق در قلب جوانشان طپش می‌گرفت و اندیشه‌شان، و ایمانشان، و امیدشان، به این مردان پرورده‌ی عصر انقلاب بود. اینان وقتی می‌بینند اینها، با این رسوایی، در منجلاب پلیدی، هر روز یکیشان سقوط می‌کند، چه یأس، چه نومیدی و چه بی‌ایمانی، و چه عقده‌ای نسبت به آنچه که اسمش اسلام است در خودشان احساس می‌کنند؟

اینها نسل دیروزند، و این سرنوشت نسل عصر پیغمبر است، عصر انقلاب. اما نسل دوم در میانشان جوشش‌ها و عصیان‌ها و تلاش‌های پخته و ناپخته، برای مقاومت و برای مبارزه علیه این نظام «جاهلیت جدیدی» که روی کار آمده، گوشه و کنار جریان دارد. مظهر و رهبر جوان‌های نسل دوم انقلاب حجر بن عدی است. حجر بن عدی در زمان پیغمبر یک نوجوان بوده است.[□] زمان علی جوانی شده و وارد معرکه؛ زمان حسن، یک سیاستمدار و مجاهد مسئول آگاه است و در صلح امام حسن با معاویه، وی که از عناصر

*. جوان وقتی می‌گویم یعنی چه؟ الآن در زمان حسین، نسل دوم انقلاب اسلام روی کار آمده سال ۶۰ هجری است، سالی که توده‌ی مردم جامعه‌های اسلامی نسل دومند، نسلی که در دوره‌ی انقلاب نبودند.

†. در این باب که آیا حجر بن عدی در شمار اصحاب پیغمبر بوده است یا جزء تابعین (طبقه‌ی دوم، یعنی نسل دوم) است اختلاف است و هر دو قول آمده است و من از قرائن تاریخی و بویژه شرح حال حجر - و یکی از آنها همین اختلاف نظر در مورد صحابی بودنش - چنین حدس می‌زنم که وی در زمان پیغمبر یک نوجوان بوده است، و از صفین است مه شخصیتش مطرح می‌شود و در پیرامون علی(ع) از چهره‌های درخشان یاران وی است و بویژه در عصر امام حسن، یکی از عناصر انقلابی و مستقل سیاسی بشمار است و پس از صلح با معاویه و تسلط اموی‌ها بر سراسر سرزمین اسلام و از جمله مدینه و عراق نیز، در قبال رژیم ستمکار و استبداد نژادی و پیروزی قدرت ضدانقلابی در جامعه‌ی نوین اسلامی یکی از رهبران مقاومت می‌شود و نخستین نطفه‌ی انقلابی را قبل از عاشورا تشکیل می‌دهد تا استاندار کوفه او را با گروهی از همگامانش در کوفه دستگیر می‌کند و همراه با استفتایی از شخصیت‌های بزرگ کوفه (به زور و رضا و در مواردی بی‌اطلاع صاحب امضاء! از جمله شریح که پس از اطلاع، طی نامه‌ای رسمی آن را تکذیب کرد و به تقوای حجر شهادت داد!) شامل شهادت بر خروج حجر از مذهب اسلام و نقض حدود اسلام و اخلال در امنیت و عصیان بر خدا و سنت رسول، به پایتخت می‌فرستد و چون به درخواست معاویه که برای «نجات خود از علی تبری بجویید» پاسخ نمی‌گویند و وفاداری به او را به بهای مرگ خویش انتخاب می‌نمایند، در مرج العذراء (حومه پایتخت، دمشق) دسته جمعی به شهادت می‌رسند و با مرگ خویش، ضربه‌ی رسواکننده‌ای بر رژیم جدید می‌زنند و معاویه هوشیار و پخته‌ای را که بسیار کوشید تا چهره‌ی دژخیمی خویش و نظام جاهلی خاندان خویش را در پس نقابی از فریب پنهان دارد و با نرم‌خویی و حلم و رفتاری عوام‌پسند، ظاهراً از رژیم خلفای قبلی چندان دور نماید، واداشتند که عمامه‌ی پیغمبر را از سر بگیرد و دو شاخ دیو مانند سرش نمودار شود و دست‌هایش - که در یکی شمشیر جهاد و در دیگری تسبیح عبادت - به خون پاکترین چهره‌های محبوب جامعه‌ی مسلمان و قتل صحابی پیغمبر رسماً رنگین گردد، آن چنانکه حتی عایشه او را به شدت سرزنش کرد و خود نیز اظهار ندامت می‌کرد و در دم مرگ، از این گناه بزرگ خویش یاد می‌نمود و می‌گفت که از عاقبت سرنوشتش در کار حجر، سخت می‌هراسد. (ر.ک حجر بن عدی نوشته‌ی آقای حسن اکبری مرزناک، با مقاله‌ای مقدمه‌وار از من).

تندرو و انقلابی است به شدت به امام حسن می‌تازد که چرا صلح را امضاء کردی و حتی به وی اهانت می‌کند که تو با این کار مردم را به ذلت کشاندی! وی یک مرد خروشان و جوشان و عصیانی است، ولی امام حسن در یک گفت‌وگوی پنهانی که با او، در مدینه دارد او را قانع می‌کند، و حتی به سرنوشت مبارزه امیدوار. تاریخ از گفت‌وگو، به صراحت سخن نمی‌گوید ولی آنچه مسلم است، حجر از این جلسه آرام و راضی بیرون می‌آید و بی‌شک، نه ساده است که زودباور باشد و، نه محافظه کار که تئوری مسالمت و منطق تقیه و تحمل و مبارزه بی‌خطر را زودتر قبول کند و نه شخصیت پرست است که چون امام حسن فرموده، نفهمیده بگوید چشم!

طه حسین درباره‌ی این ملاقات امام حسن با حجر و نیز ملاقات سلیمان بن صرد خزاعی با امام حسن، که وی نیز به شدت انتقاد داشت و از صلح خشمگین بود - و بعد هر دو راضی و خاموش و تأییدکننده تصمیم صلح، از خانه‌ی امام حسن بیرون می‌آیند - می‌گوید که در اینجا امام حسن پس از آنکه برای آنان توجیه می‌کند که هر گونه مبارزه‌ی علنی نظامی و جنگ و لشکری، دیگر بی‌فایده است و جز اتلاف نیروها هیچ فایده‌ای ندارد، پایه‌ی یک تشکیلات مخفی را می‌گذارد و به اصطلاح مبارزه را به زیرزمین می‌برد و نهضت مقاومت مخفی یا سازمان انقلابی علیه رژیم غالب را عنوان می‌نماید و بعد همین تشکیلات است که در دوره‌ی دو قرن امامت تا آخرین امام شیعی در سراسر کشورهای اسلامی، شبکه‌های گسترده پیدا می‌کنند و مبارزه‌ی مخفی و نهضت مقاومت شیعی را در سلطنت دو رژیم اموی و عباسی ادامه می‌دهد.

حجر با یارانش که جوان‌های پرشوری مثل علی بن حاتم و امثال او هستند طاقت نمی‌آوردند. دوره‌ی اختناق و دیکتاتوری سیاه و سیطره روزافزون ظلم و اشرافیت و استثمار مردم و غصب حق و بر باد رفتن ثمرات انسانی نهضت اسلامی را تحمل نمی‌توانند و در برابر این همه زشتی که هر روز قدرتمندتر و وسیع‌تر به جای حق و عدل و اسلام، دارد بر مردم حکومت می‌کند، مقاومت می‌کنند.

مقاومت‌ها به رهبری حجر، فراوان‌تر و گسترده‌تر و گستاخ‌تر می‌شود تا اینکه، به هر حال با آن توطئه کثیف جعل امضاء و اخذ فتوا علیه حجر و اتهام بی‌دینی به وی! (آن هم از طرف بنی‌امیه و عمالش!) این مظاهر

عصیان جوانان نسل دوم نهضت، دستگیر می‌شوند و چون در برابر دستگاه دمشق به علی و مکتب او و راه خویش وفاداری و استقامت نشان می‌دهند، در مرج‌العذراء شام دسته‌جمعی، سر بریده می‌شوند.*

اکنون حسین آمده است، پایگاه قدرت انقلابی به کلی از دست رفته، اصحاب مبارز مقاومت‌گر و وفادار کشته شده‌اند و خاموش؛ اصحاب پاکدامنی هم که به فروش نمی‌روند خلوت امن و فراغت عبادت را بر درد سر حق و باطل و خطر مبارزه‌ی سیاسی و اجتماعی ترجیح داده‌اند و مردم را و سرنوشت مردم را رها کرده‌اند و به لاک خودپرستی زاهدانه و آبرومندانه‌ی خود خزیده‌اند و دم در کشیده‌اند، و گروهی هم از اصحاب نام‌آور پیامبر در اطراف کاخ شبز معاویه، سر در آخور بیت‌المال دارند، و نسل جوان، نسل دوم نهضت، در کوشش خودش و در مقاومت‌های خودش علیه بنی‌امیه شکست را تجربه کرده است، و قدرت حاکم، با شمشیر یا با پول و یا تزویر، همه را آرام کرده و خفه و ساکت.

غیر از ترس، پول، پست، آزادی فساد و لذت، و اسارت اندیشه و ایمان و مسئولیت، یعنی: «آزادی اسارت» و «اسارت آزادی»، ماشین استعمار جدید نیز به کار افتاد تا درون‌ها را بپوسانند و کانون‌های اصلی و حقیقی ایمان و انقلاب را و پایگاه‌های واقعی نهضت را و اسلام را بمباران کنند و ویران سازند و با رخنه‌ی هوشیارانه در آن فلج سازند: قلب‌ها و دماغ‌ها را.

رژیم جاهلیت جدید می‌داند که خطر انقلاب، با ویرانی خانه‌ی محمد، قتل علی، شکست ارتش حسن، نابود کردن پنهانی و ناجوانمردانه‌ی او، ریشه کن کردن همه‌ی پایگاه‌های مقاومت، پراکنده کردن همه‌ی قدرت‌های نامطمئن، قتل عام بیرحمانه‌ی چهره‌های بی‌تاب شورش نسل جوان در کوفه (حجر)، تبعید و مرگ و محرومیت و محکومیت به فقر و قطع حقوق اصحابی که قدرت عظیم ایمان، آگاهی وسیع و احساس تند و بینایی تیز و شور حق‌پرستی و شناخت عمیق و راستین روح اسلام و فهم درست جهت دعوت و معنی حقیقی رسالت پیامبر؛ قدرت تحمل آنان را در برابر زور و تجاوز و زشتی و حق‌کشی و قساوت دستگاه اموی کم کرده بود (ابوذر) و حتی مرگ شخصیت‌های دلاوری که در برابر بیداد، گستاخی اعتراض داشتند، در زیر شکنجه (عبدالله مسعود و...) و بالاخره بر چیدن همه‌ی سنگ‌های حق‌طلبی و گرفتن همه امکانات

* جز معدودی که یا سابقه‌دار نبودند و پرونده‌شان سبکتر بود یا وابستگی‌های خانوادگی و قبیله‌ای با عناصر دستگاه اموی داشتند که در مرج‌العذراء آزاد شدند و یا تبعید، و از مرگ جستند.

مخالف با نظام حاکم و بالاخره، شهادت رهبران راستین نهضت، کنار کشیدن شخصیت‌های محترم! و به خدمت آوردن بسیاری از رجال و استعداد‌های بزرگ موجه و شکست‌همه‌ی جهادها و فتح‌همه‌ی جبهه‌ها و استقرار مطلق سلطنت اموی بر همه‌ی کشورهای اسلامی از دمشق تا خراسان، ریشه کن نمی‌شود و اینها کافی نیست که دستگاه را از خطر مصون دارد و دوام حکومت را تضمین کند و کارگردانان را بر مسندهای قدرت آسوده بگذارد زیرا اینها همه یعنی «فتح»، «روی کار آمدن»، «بر اوضاع چیره شدن»، «قدرت حاکم را به دست گرفتن»، «نیرو و سلاح و جبهه مردم را درهم شکستن»، «مدافعان ایمان و عاشقان آزادی و حق‌خواهی را پراکندن، نابود کردن» و «عدالت را خلع سلاح کردن» و بالاخره، «وارث سلاح و سپر و جامه و مرکب اسلام شدن» و «مردم را به زیر تازیانه‌ی قدرت آوردن».

اینها همه هیچ نیست و سیاستمداران هوشیار و مردم‌شناس اموی، هم خود را خوب می‌شناسند و هم مردم خود را و زمان و روح زمان خود را. این جامعه تنها یک نسل از صدر انقلاب بزرگ فکری و اجتماعی و سیاسی و روحی اسلام فاصله دارد و از سویی، این رژیم یک نسل از عصر جاهلیت و شرک و بخصوص بدر و احد و خندق فاصله گرفته است، عصری که اینها در مقام رهبری جبهه‌ی کفر و بت‌پرستی و برده‌فروشی و سرمایه‌داری قریش، به جنگ پیغمبر آمده بودند.

آنها می‌دانند که در زیر این خاکستر سیاه شکست، در پس این امنیت هولناک سرخ، خطر مشتعل است و بی‌تاب انفجار! زیرا سپاه در هم شکسته، اما اسلام همچنان هست، جبهه‌ی ایمان متلاشی شده است اما ایمان هنوز هست، رهبران عدالت، چهره‌های حقیقت، سلاح و سپر حریت و انسانیت، همه نابود شده‌اند، سنگر آزادی را برچیده‌اند، پایگاه مقاومت را در هم کوفته‌اند، اما عدالتخواهی، حقیقت‌پرستی، شور حریت و عشق انسانیت؟ علی در محراب کشته شده، اما آتش علی؟ ابوذر در ربه‌ی دور و خاموش مرده، اما فریاد ابوذر؟ شعار ابوذر؟ حجر در مرج‌العذرا اعدام شده، اما مقاومت حجر؟ عصیان حجر؟

کانون حقیقی این خطرها، سرچشمه‌ی اصلی این شورش‌ها نه در مدینه است تا قتل‌عامش نمایند، نه در کعبه است که سنگبارانش کنند، نه در کوفه است تا به کودتایی اشغالش کنند، نه در مسجد پیامبر است تا در

آن اسب تازند و سرگین مرکب‌های سربازانشان را بریزند، و حتی نه در خانه‌ی پیامبر است تا ویرانش کنند و نه در خانه‌ی فاطمه(س) تا به آتش کشند و نه در قرآن که به تیرش زنند.

پس کانون اصلی آتش و سرچشمه‌ی همیشگی خطر کجا است؟ دل‌ها و دماغ‌ها! اگر این دو ویران نگردد و نمیرد، همه‌ی فتح‌ها بی‌ثمر است و همه‌ی قدرت‌ها در خطر! اگر این دو زنده بمانند، علی‌ها پس از شهادت نیز نمی‌میرند؛ اگر بمیرند، علی‌ها، پیش از مرگ به شهادت می‌رسند و در حیاتشان می‌میرند! این دو کانون اگر از کار نیفتند، همواره ابوذر می‌پرورند و حجر و عمار و مالک می‌سازند، همیشه پیاپی نیروی تازه نفس به صفین می‌فرستند. تا این دو کانون آتش خیز خاموش و سرد نگردند، هیچ امنیتی را - سیاه یا سرخ - با قتل عام‌های ابدی نیز، لحظه‌ای نمی‌توان نگاه داشت. در دریایی از خون، در قبرستانی از مرگ، نیز نمی‌توان دمی آرام بود.

«پیام انقلاب الهی» در قرآن نیست، در اینجا است. علی در محراب مسجد کوفه نبود، اینجا است. همه‌ی آنهایی که کشتیم، همه‌ی آنجایی که فتح کردیم، همه‌ی آن صف‌ها که شکستیم، همه‌ی آن سلاح‌ها و سنگرها که گرفتیم، آری، همه از آن حقیقت بود و آزادی و عدل، اما حق خواهی و آزادی طلبی و عشق عدالت همچنان هست و همچنان در این دو خانه‌ی اصلی خویش دست‌اندرکارند. این دو خانه را باید ویران کرد، این دو کانون زاینده‌ی آتش و تابنده‌ی روشنی و آفریننده‌ی قدرت و حرکت، دو سرچشمه‌ی جوشش ابدی و خروش ابدی را باید سرد کرد، خشکانید، آنگاه می‌توان ماند و می‌توان آسود.

تاختن آغاز شد، بسیج نیرو برای در هم کوفتن دو پایگاه اصلی خطر، دو کانون انفجار و اشتعال: قلب‌ها، مغزها!

اما این نبرد را سلاح و سپر و تیر و کمانی دیگر باید، سپاهی دیگر و سیاست و طرح و تدبیری دیگر و فرماندهان و فاتحانی دیگر.

در این لشکرکشی و هجوم، دیگر نه درهم و دینارها به کار اصلی می‌آیند و نه ولایت‌ها و امارت‌های ری و عراق و نه حیل‌ها و نبوغ‌های عمروعاص... و نه شمشیرها و جلادهای برص‌ارطات و یزید بن مهلب و حجاج...

در این شیخون زدن، سلاح، قرآن است و سپر، سنت، و ساز و برگ، اندیشه و علم و سنگر، ایمان، و پرچم، اسلام و سپاه، مفسر و محدث و قاری و متکلم و فقیه و حکیم و قاضی و امام، و فرماندهان، ائمه‌ی دین و اصحاب کبار و روحانیون عظمی و مفتیان اعظم!

حمله آغاز شد و سپاه دین، در سرزمینی که قبلاً سپاه دنیا رفته بود و هر مانعی و نقطه‌ی مقاومتی را از سر راه برداشته بود، به آرامی و موفقیت پیشروی کرد و در دو کانون اصلی اشتعال رخنه نمود و اندک‌اندک، بی هیچ مقاومتی هر دو را تسخیر کرد و از درون ویران ساخت، با موادی وحشتناک. اکسیر شومی که ترکیب آن را روحانیان رسمی همه‌ی مذاهب خوب می‌دانند و دست به دست در تاریخ به هم می‌سپارند، همان اکسیر شومی که از «موسی فرعون کشِ قارون میر بلعم کوب آزادی‌بخش»، یهودی سخت جانی‌تر از فرعون و زرپرست‌تر از قارون و دغل‌تر از بلعم! و از «مسیح عشق و صلح و دوست‌داشتن»، قیصری پرورد «دجال فعل و ملحد شکل»!

روشنفکر فروخته شده! روحانیت وابسته!

آنچه در اسلام سرنوشت همه چیز را عوض کرد، آغاز شد: نابود شدن همه ارزش‌ها، مرگ روح و جهت انقلاب اسلامی و بالاخره قربانی شدن مردم به نام مذهب! اولین بار است که به یاری علمای مذهب، اسلام ابراز توجیه دستگاه و هر چه دستگاه می‌کند، می‌شود!

اینان، دو سرطان هولناک را، به نام خدا و دین خدا، به جان خلق افکندند: یکی از این دو سرطان **مرجئه** بود! اینان ظاهراً عالم اسلامی و روحانی‌اند، متکلم اسلامند، عالم دینند، ائمه جماعتند؛ اینها پست ندارند، مقام ندارند، جلادی نمی‌کنند، در گوشه‌های مدرسه‌ها و حوزه‌های درس و بحث مشغول تحقیق و تعلیمند. **مرجئه!** **مرجئه** یعنی چه؟ **تز مرجئه** این است که هر کسی - پلید یا پاک - هر که هر جنایتی کرده، هر پلیدی و خیانتی، باید امید رحمت و بخشایش خداوندی داشته باشد، باید «**رجاء**» داشته که خدا فرموده است: و **آخرون مرجون لامر الله**.

«چون هر جنایتکاری را خداوند غفار غفور رحیم رحمان می‌بخشد یا امید هست که ببخشد، بر تو انسان گناهکار حرام است که به چنین آدم‌هایی دشنام بدهی و بد بگویی و با آنها مبارزه نکنی. وانگهی وقتی تو

جنایتکار را محکوم می‌کنی، و وقتی تو گروهی را می‌گویی خائن ستمکار و گروهی را می‌گویی مظلوم خدمتکار، تو ادعای خدایی کرده‌ای، زیرا، احکم الحاکمین خداوند است و روز حکم دادن و قضاوت کردن و ارزیابی کردن نسبت به اعمال اشخاص روز واپسین و حساب است و در برابر ترازوی عدل است و تو در این دنیا می‌خواهی به حساب خاطی و خائن برسی؟ اینجا می‌خواهی ترازوی عدل برپا کنی؟ تو مگر خدایی؟ تو پیش از خدا می‌خواهی به حساب افراد و گناه اشخاص رسیدگی کنی؟ نه، بر ماست که بین خائن و خادم حکم نکنیم، بر ماست که جنایتکار را محکوم نکنیم و بر ماست که در برابر گروهی، و درکنار گروهی دیگر جبهه نگیریم، همه را بگذاریم، صبر کنیم و به خداوند واگذار کنیم».

این ضرب‌المثل «سر و کار هر کسی به خدا...» مثل مرجئه است که بین ما و توی دهن ما افتاده.

این بیماری رجاء، «سرطان مرجئه»، نسل دوم اسلامی را که آموزش درست مکتبی نداشتند، اسلام و قرآن را از زبان محمد و علی و مهاجر و انصار نگرفته بودند، و باید از زبان این دست‌دومی‌های مزدور اندیشه‌فروش و عقیده‌فروش می‌گرفتند، فلج کرد. بینش و روح مذهبی با تبلیغات مداوم مرجئه، که به وسیله‌ی دستگاه حاکم تقویت می‌شد و منتشر می‌شد، به شدت مسموم شد، و مسلمان‌های مصمم مسئول قاطعی که هر لحظه در برابر امر به معروف و نهی از منکر احساس مسئولیت می‌کردند، آدم‌های گل‌گشاد با وسعتِ مشربی شدند که هم خدا و هم شیطان هر دو در وسعت مشربشان می‌گنجید و به هم کاری هم نداشتند!

[سرطان] دوم سرطان «جبر» بود که باز هم در همین عصر به وجود آمد. اولین مکتب دینی که در زمان بنی‌امیه به وجود آمد مکتب مرجئه بود که از قرآن چنین وسیله‌ای درست کردند برای فلج کردن و نابود کردن هر اندیشه‌ی انتقادی، چه برسد به جهاد. مکتب جبریون نیز اولین مکتب فلسفی‌ای بود که در زمان بنی‌امیه به عنوان فلسفه‌ی الهی به وجود آمد.

بینیم در چهره‌ی مقدس چه اصطلاحاتی، چه پلیدی‌ها نهفته است! جبر الهی به این معنی است که در قرآن گفته شده است که خدا حاکم مطلق است و هر چه در جهان رخ می‌دهد، مشیت بالغه‌اش اقتضا کرده، هر کس هر عملی می‌کند، عملی است که به اراده‌ی خداوند کرده، و هر کس در هر وضعی، در هر جایگاهی، در هر انتخابی، در هر عملی است، پلید است، پاک است، جانی است یا غیرجانی، قربانی یا جلاد، همه تجلی

مشیت اراده‌ی خداوند است. اگر کسی برده است و کسی خواجه و اگر کسی حکومت دارد و کسی ندارد اینها فقط دست خداست، خداست که حکومت می‌دهد، خداست که می‌گیرد، خداست که می‌کشد، خداست که زنده می‌کند و خداست که عزت می‌دهد، و خداست که ذلت می‌دهد و هیچ کس را از خود اختیاری نیست.

توجیه جبر، چقدر منطقاً درست می‌نماید و چقدر هم فریبنده است. در نسل مؤمن و معتقد و متعصب و خداپرست آن عصر توجیه قرآنی جبر، همراه با روایاتی که پشت سر هم ماشین‌های روایت‌سازی اتوماتیک الکترونیک ابوهریره می‌ساخت.* تأثیر شگفتی گذاشت. و این علما! در اندیشه‌ی مؤمنین معتقد و تسلیم اراده‌ی خداوند، اثر فلج‌کننده‌ای گذاشتند که یعنی:

«اگر بنی‌امیه روی کار است خدا روی کارشان آورده! و اگر علی شکست خورده خدا اراده کرده که او شکست بخورد! و اگر بدیم یا او خوب است و اگر خوب است و خوب باید از بین برود و بد روی کار است، طبق حکمت بالغه‌ای است که بر ما روشن نیست، به اراده‌ی شخص او است که در اختیار ما نیست، و بنابراین کوچکترین اعتراض، به حکومتی، به قدرتی، به قساوتی و به جنایت یا غارتی و به وضعی و شخصی، بالمآل، اعتراض و انتقاد به مشیت الهی و قدرت الهی و اراده و خواست الهی است.»

در اینجا چه کسی قدرت انتقاد به معاویه و بنی‌امیه دارد؟ چه کسی؟

اکنون سال ۶۰ هجری است، همه چیز از دست رفته، نهضتی که نیم قرن پیش به وجود آمد، همه‌ی آورده‌ها و موفقیت‌هایش پایمال شده؛ کتابی که پیامبر آورده بر سر نیزه‌های بنی‌امیه بالا رفته؛ فرهنگ و عقیده‌ای که اسلام به جهاد و تلاش خودش در دل‌ها و ذهن‌ها نشانده وسیله‌ی توجیه حکومت اموی شده؛ همه‌ی مسجدها پایگاه شرک و ظلم و فریب و استحمار خلق شد؛ همه‌ی شمشیرهای جهاد در اختیار جلادان قرار گرفته؛ همه‌ی پول زکات و غنیمت به بیت‌المال کاخ سبز سرازیر می‌شود و زبان‌های رسمی که از حقیقت، توحید، پیغمبر، سنت، قرآن و وحی سخن می‌گویند، در اختیار معاویه است و رژیم معاویه. همه ائمه‌ی

* که چهارصد هزار روایت یکجا می‌سازد که اگر پیغمبر(ص) شب و روز می‌خواست حدیث بگوید، برای این همه روایت باید هزار سال عمر می‌داشت.

جماعت، قضات، مفسرین، قارئین قرآن، علما و متکلمین زمان، یا کشته شده‌اند، یا خاموش و خفه مشغول ریاضت‌اند و به گوشه‌ای مثل موش خزیده‌اند، و یا رادیو ترانزیستوری‌های دستگاه شام شده‌اند.

پایگاه خود محمد(ص) یک زبان رسمی ندارد، یک محراب ندارد، یک منبر ندارد، یک گوشه در تمام این سرزمین بزرگی که روم، ایران، عرب، قلمرو بزرگ خلافت او است، حتی یک گوشه، از آن یکی از افراد وابسته به خانواده‌ی خود پیغمبر، و وابسته به آن نسل وفادار به انقلاب نیست. همه‌ی رنج‌های مهاجرین و اصحاب بر باد رفته و گنج بادآورده برای کاخ معاویه شده است. انقلابیون گذشته یا در صحرای دور ریزه مرده‌اند، یا در چمنزارهای مرج‌العذار کشته شده‌اند، و نسل دوم، آنهایی که جنبش و کوششی کردند قتل‌عام شده‌اند، و دیگران به بدبینی فلسفی جبر یا تسلیم برده‌وار مرعیه گرفتار شده‌اند و یا هر گونه تلاشی را برای تغییر وضع بی‌ثمر می‌بینند، زیرا هرگونه تلاش برای نگهداری اسلام، و استقرار حقیقت، و مبارزه با این جاهلیتی که روزافزون نیرو می‌گیرد، تجربه‌اش شکست بوده است.

بنابراین، اکنون که سال ۶۰ هجری است زمان یکپارچه در اختیار قدرت غاصب قرار گرفته، ارزش‌ها یکپارچه به وسیله‌ی دستگاه تعیین می‌شود؛ عقیده‌ها، افکار، به وسیله‌ی دستگاه‌های عقیده‌ساز و فکرساز، معین می‌شود، و مغزها شستشو می‌شود، و به وسیله‌ی موادی که خودشان به نام دین می‌سازند پر می‌شود و مسموم. ایمان‌ها یا دگرگون می‌شود یا خریده می‌شود و یا اگر هیچ کدام نشد، شمشیر!

و اکنون حسین آمده است، در برابر این قدرتی که هم افکار دستش است، هم دین، هم قرآن، هم قدرت، هم زور و هم تیغ و هم تبلیغات و هم همه‌ی سلاح و بیت‌المال و همه‌ی وراثت پیغمبر در دست اوست.

حسین ظاهر شده است، با دست‌های خالی، هیچ چیز در دست ندارد. چکار می‌تواند بکند؟ آیا حسین هم می‌تواند همانند زاهدان به گوشه‌ی خلوت عبادت بخزد و به نام اینکه فرزند علی و فاطمه است و نواده‌ی عزیز پیغمبر، و بنابراین بهشت برایش تضمین شده است، خاموش باشد؟ او اطمینانی را که مؤمنین ما دارند، ندارد، او مسئول است؛ او می‌تواند مسئولیت جهاد را برای رسیدن به تقرب خداوند، با کتاب دعا که ساده‌تر است عوض کند؟ نمی‌تواند. سال ۶۰ هجری است و کتاب دعا هنوز چاپ نشده است!

دو کار می‌تواند بکند: یکی اینکه بگوید: نه، چون نمی‌توانم مبارزه‌ی سیاسی با بنی‌امیه بکنم؛ زیرا نیرو می‌خواهد، و ندارم؛ پس بنشینم و به مبارزه‌ی علمی و فکری پردازم. چنین کاری را حسین نمی‌تواند بکند.

اگر امام صادق(ع) در قرن خودش، یعنی در نسل ششم، سال‌های ۱۲۰ و ۱۳۰ این کار را می‌کند، به خاطر این است که دوره‌ی اواخر بنی‌امیه و اوایل بنی‌عباس است، از یک طرف فلسفه‌ی یونان را اندک‌اندک رانده‌اند از طرف دیگر روح تصوف هند و ایران و مسیحیت را در دل مردم مسلمان دمیده‌اند و بعد، روشنفکران مسلمان، در عصر بنی‌عباس، به جای اینکه حساسیت سیاسی داشته باشند، به حق و باطل، به غصب و غیر غصب بیندیشند، و به این بیندیشند که معاویه چرا آمد و علی چرا رفت و به این بیندیشند که زمام مردم باید دست چه کسی و یا چه کسانی باشد و دست چه کسانی هست، یا به هفت شهر عشق می‌اندیشند، یا به رابطه‌ی هیولای اولی و هیولای بعدی (که خودشان باشند!) آری به این مشکلات و به ماده‌ی اصلی و اساسی که خداوند جهان را از ماده خلق کرد می‌اندیشند، به این مسائل می‌اندیشند که در قرآن اسرار فلسفی یا عرفانی عجیب‌الخلقه‌ای کشف بکنند - که اگر هم کشف می‌کردند و در می‌آوردند دو پول نمی‌ارزید، که در هم نمی‌آید. بلی، اندک‌اندک در میان روشنفکران جامعه، بحث روح و جسم و هیولا و جوهر و عرض و عشق، و منزل اول و منزل آخر و جذبه و خسله و امثال اینها پیش آمده بود. مسأله‌ی مسئولیت، مردم، عدالت، حق، امامت و ... همه فراموش شده بود؛ دستگاه هم داشت به نام اسلام، برای خودش سیستم فقهی و مکتب تفسیری و ایدئولوژی فلسفی و معارف الهی می‌ساخت، تا اسلام یکسره پایگاه قدرت حاکم و ابزار توجیه وضع شود. بنابراین در چنین عصری مبارزه‌ی فکری یک ضرورت بود، بخصوص برای کسی که امکان مبارزه‌ی سیاسی برایش نیست، که خودش گفت: اگر هفت نفر داشتم قیام می‌کردم.

اما در زمان امام حسین چنین خطری وجود ندارد. سال ۶۰ هجری است. هنوز از فلسفه‌های غربی خبری نیست، از تصوف‌های شرقی خبری نیست، از علم کلام‌های پیچیده خبری نیست، از علوم‌ی که واقعیت و حقیقت اسلام را مسخ کرده خبری نیست. اسلام هنوز متن دست‌نخورده‌اش هست، خاطره‌اش هست، آشنایش در ذهن اغلب [مردم] هست.

معاویه از خدا می‌خواهد که امام حسین بیاید در خود مسجد دمشق بنشیند و فقه درس بدهد، تفسیر درس بدهد، معارف اسلامی درس بدهد، توحید درس بدهد، تفسیر آیات قرآن و سیره‌ی پیغمبر و هر چه دلش می‌خواهد درس بدهد. بوجه‌اش کاملاً تأمین است! فقط به آن کارهای سیاسی که برای امام سبک است! کاری نداشته باشد.

ولی حسین(ع) می‌داند که «ارزش هر کاری در جامعه به اندازه‌ای است که دشمن از آن کار ضرر می‌بیند». چه کار بکند؟ باید قیام بکند، قیام مسلحانه بکند، اما قیام مسلحانه «توانستن» می‌خواهد و حسین «نمی‌تواند». اخیراً کتابی منتشر شده، که هم مشهور شده و عده‌ی زیادی بدان حمله کرده‌اند، و ارزش این کتاب بیشتر به همان حمله‌هایی است که بدان کرده‌اند، و من به سهم خودم آن را تنها کتابی دیدم - در میان کتبی که فضلالی ما نوشته‌اند - که تحقیقی است؛ اسناد را همه آورده، مخالف و موافق مطرح کرده، و تجزیه و تحلیل و نقد کرده و حتی گستاخی رد و اثبات داشته؛ گستاخی به این معنی که نظر علمی تازه ارائه می‌دهد و مطالعه‌ی وسیع داشته و مآخذ بسیار فراوانی را مطالعه کرده، و به یک کار تحقیقی علمی پرداخته است. و این ارزش‌هایی است که من برای این کتاب قائم و برای نویسنده‌اش که نمی‌شناسم، ولی به عنوان مرد علم و تحقیق جدی و تحلیل و ابتکار و استقلال فکری، به وی، ارادت می‌ورزم، که در این محیط هوجبگری و وراجی و عوام‌فریبی و تقلید و تکرار مکررات چنین قلم‌هایی با ارزش‌اند. اما یک اختلاف نظر علمی با وی دارم* . متأسفانه یک اختلاف نظر اساسی! این تز ایشان یک تز مشهور است و آن این است که بسیاری چون وی معتقدند که: «حسین از مدینه قیام کرد به عنوان اینکه قیام سیاسی یا نظامی کند علیه رژیم، و بعد رژیم حاکم را سرنگون کند و بعد حق خودش را و حق مردم را با به دست گرفتن زمام جامعه احقاق بکند».

این یک ایده‌آل است، اما ایده‌آلی است که متأسفانه واقعیت‌های خارجی با آن سازگار نیست.

بعضی‌ها، در رد این نظریه، می‌گویند که «حسین مگر یک سیاستمدار است که پا شود و برود قیام کند

برای حکومت»؟

* البته انتقاد من به نویسنده نه از آن نوع حمله‌های مخالفین است که مثلاً «امام مگر سیاستمدار است که برای کسب حکومت قیام کند؟» مثل اینکه پیغمبر و علی برای ریاضت نفس مبارزه‌ی اجتماعی می‌کردند! این با روح مذهبی فعلی و اصل تفکیک روحانیت و سیاست، قیام حسین را ارزیابی کردن است!

تعجب است! پس پیغمبر و علی برای چه می‌جنگیدند؟ امام حسن برای چه می‌جنگید؟ مسأله‌ی سیاستمداری نیست، مسأله این است که جنایت بر سرنوشت مردم حاکم است و کسی که مسئول سرنوشت مردم است باید تا وقتی دستش می‌رسد، غصب را از بین ببرد و حق را احقاق کند و حکومت را به دست بگیرد؛ این حق امام بلکه وظیفه‌ی حتمی امام است. پس اصل بر این است که امام می‌بایست در برابر حکومت غاصب قیام مسلحانه‌ی سیاسی بکند و جاهلیت مقتدر حاکم را به نیروی انقلاب و قیام بردارد و حق را احیا کند و زمام مردم را به دست بگیرد. اما حرف من این است که: «این رسالت حسین است ولی این امکان را عملاً حسین در این سال ندارد».

دلیلی که بعضی از معتقدان به نظریه‌ی قیام رسمی نظامی امام عنوان می‌کنند این است که پایگاه کوفه یک پایگاه طرفدار حسین و خانواده‌ی حسین و خانواده‌ی پیغمبر و علی است؛ و این درست است؛ پشت کوفه به ایران است که جانبدار علی است و دوستداران خاندان علی در میان همه‌ی جناح‌ها [وجود دارند]. این مسلم است؛ من می‌گویم [فرض کنیم] که پایگاه کوفه یکپارچه در اختیار امام حسین [باشد]، فرض را بر این می‌گذارم که کوفه به مسلم هم خیانت نمی‌کرد، فرض را بر این می‌گذارم که کوفه به قدری نیرومند بود که اگر امام حسین خودش را به کوفه می‌رساند، می‌توانست بزرگترین پایگاه قدرت اسلامی بشود، یک حکومت آزاد اسلامی به رهبری امام حسین به وجود بیاورد و حتی دمشق را نابود کند. این هم قبول، اما حرکت امام حسین، حرکت یک قیام‌کننده‌ی نظامی و سیاسی نیست. نه به این معنی که به قول بعضی‌ها برای امام حسین عیب است و کار سبکی است پرداختن به سیاست و انقلاب سیاسی! نه، وظیفه است، اما می‌گویم امکانات برایش نیست. چگونه امکانات نیست، که اگر حسین خودش را به کوفه می‌رساند می‌توانست؟ - و تو خود می‌گویی کوفه پایگاهی بود که می‌توانست دمشق را از بین ببرد و قدرت حکومت اسلامی را به دست امام حسین بسپارد - پس چرا قیام امام یک قیام سیاسی، نظامی علیه اموی نباشد؟

آغاز قیام و شکل حرکت امام از مدینه

حسین از مدینه بیرون می رود و می آید به مکه، بعد از آنکه دعوت های مردم کوفه می رسد: «ما به تو ایمان داریم و از تو انتظار، ما به رهبری تو نیاز داریم و قدرت را به دست تو می سپاریم و در برابر غصب و ظلم می ایستیم و از تو دفاع می کنیم و ما را از یوغ حکومت فساد نجات ده». وی در مدینه اعلام می کند که من به پیروی از سیره ی جد و پدرم، برای امر به معرف و نهی از منکر، بیرون می روم. بعد می آید مکه، ششصد کیلومتر راه را از تا مدینه تا مکه راه می پیماید، علنی و همراه همه ی جمعیت حاج - که از سراسر کشورهای اسلامی آمده اند - اعلام می کند که من به سوی مرگ می روم: **خط الموت علی ولد آدم منخط القلاده علی جید الفتاه**، کسی که می خواهد قیام سیاسی بکند این گونه سخن نمی گوید، می گوید: می زنیم، می کشیم، پیروز می شویم، دشمن را نابود می کنیم. اما حسین در حرکت خویش، خطابش به همه ی مردم این است که: مرگ برای فرزند آدم زیباست همچون گردنبندی در گردن دختری زیبا و جوان، مرگ زینت مرد است! و بعد از مکه راه می افتد طرف مرگ.

[آیا] ممکن است یک مرد (به علم غیب اینجا کاری ندارم)، یک مرد سیاسی، یک مرد آگاه عادی که در قلب قدرت بنی امیه زندگی می کند، توی دست حکومت است، در متن قلمرو حکومت مرکزی دشمن است، وقتی پایگاه دور دستی، که بر حکومت مرکزی شورش کرده است، از او دعوت می کند که خود را برساند و رهبری انقلاب را به دست گیرد، او هم رسماً اعلام کند که بسیار خوب من می آیم، علناً اعلام کند و بعد هم زن و بچه اش، همه ی اعضای خانواده اش و بچه های برادرش را و همه ی زنان و مردان خاندانش را راه بیندازد، با یک کاروان رسمی، آشکار، اعلام شده، طبیعی، از شهری که در اختیار دشمن است، پایگاه اقتدار حکومت مرکزی است، خارج شود و بعد ۶۰۰ کیلومتر راه را در قلمرو حکومت مرکزی به همین شکل حرکت کند، و بعد، به مکه ای بیاید که همه ی نمایندگان کشورهای اسلامی که تابع حکومت شام اند و همه ی نیروها و جناح ها و ملیت های اسلامی در اینجا جمع اند، آنجا باز اعلام می کند که آهنگ کوفه دارد! و بعد از غرب عربستان راه بیفتد و تمام قطر شرقی - غربی مملکت را با همین شکل طی کند تا عراق، به سوی کوفه، مرکز شورش و انقلاب؟!]

کاملاً معلوم است که نمی گذارند؛ اگر یک شخصیت، حتی یک فرد عادی سیاسی مخالف، بخواهد از کشوری بیرون رود تا خود را در بیرون از مرز به نیروهای انقلابی ضد این رژیم برساند و با آنها در مبارزه

شرکت کند، با چه شکلی و در چه شرایطی خودش را به آنجا می‌رساند؟ مسلماً باید اعلام نکنند، دعوت را علنی نسازد، هدفش را و حتی سفرش را مخفی نگاه دارد تا کسی متوجه نشود، پنهانی به آن سو فرار کند، و این بدیهی و طبیعی است. اگر آمد رسماً به دولت گفت که من انقلابی مخالف با رژیم تو که حاضر نشدم با تو بیعت کنم، می‌خواهم بروم خارج از مرز، گروه انقلابی و شورشی بپیوندم، آنها از من خواسته‌اند رهبری انقلاب علیه شما را به عهده گیرم و فعلاً برای اینکه رهبری شورشی را در دست بگیرم قصد خروج از کشور را دارم، و برای خروج از مرز تقاضای گذرنامه دارم! خوب معلوم است نمی‌دهند، و معلوم است که دستگیرش می‌کنند و معلوم است که نابودش می‌کنند.

امام حسین چنین کاری می‌کند! به حکومت اعلام می‌کند، و به قدرت و به ارتش و همه‌ی نیروی حاکم و به همه‌ی مردم رسماً و علناً و با قاطعیت و صراحت می‌گوید که من بیعت نمی‌کنم و از اینجا می‌روم، من به هجرت به سوی مرگ دست زدم، حرکت کردم.

اگر مردم ناگهان صبح بر می‌خاستند، می‌دیدند که حسین نیست، اگر حسین پنهانی و تنها از شهر بیرون می‌رفت و خودش را به قبایلی می‌رساند، اگر به همان شکل که پیغمبر مهاجرت کرد - از مکه به مدینه - حسین از مدینه به کوفه مهاجرت مخفیانه کرده بود، و بعد از مدتی حکومت مرکزی ناگهان او را در کوفه می‌دید - در میان شورشی‌ها - معلوم بود که حسین به عنوان قیام علیه حکومت دست به کار شده است. اما به شکل کاروانی که حرکت می‌دهد و شکل حرکتی که انتخاب می‌کند، نشان می‌دهد که حسین برای کار دیگری حرکت کرده است، کاری که نه گریز است، نه انزوا است، نه تسلیم، نه ترک مبارزه‌ی سیاسی برای آغاز مبارزه‌ی فکری و علمی و فقهی و اخلاقی و امور خیریه، و نه قیام نظامی است!

چه کاری!

عصری است که اندیشه‌ها فلج است، شخصیت‌ها فروخته شده‌اند، وفاداران تنها هستند، پارسایان گوشه گیرند، جوانان یا مأیوس یا فروخته شده، یا منحرف، و گذشتگان و بزرگان گذشته یا شهید شده، یا خاموش و خفه شده، و یا فروخته شده‌اند، و عصری است که دیگر در میان توده، هیچ آوایی و ندایی بلند

نیست: قلم‌ها را شکسته‌اند، زبان‌ها را بریده‌اند، لب‌ها را دوخته‌اند، و همه‌ی پایگاه‌های حقیقت را بر سر وفاداران ویران کرده‌اند.

و اکنون حسین به عنوان یک رهبر مسئول می‌بیند که اگر خاموش بماند تمام اسلام به صورت یک «دین دولتی» در می‌آید، اسلام تبدیل می‌شود به یک قدرت نظامی — سیاسی و دگر هیچ! حادثه‌ای و سپس رژیم‌ی و قدرت حاکمی، مثل قدرت مغول، مثل قدرت سلوکیه، جانشینان اسکندر و یا جانشینان چنگیز، و بعد خود قدرت که از بین رفت، و خلافت و ارتش که متلاشی شد و نابود شد، دیگر هیچ چیز نمی‌ماند جز خاطره‌ای در تاریخ و حادثه‌ای در گذشته که دیگر گذشت.

این است که حسین اکنون در برابر دو «نتوانستن» گرفتار شده است؛ نه می‌تواند خاموش بماند که وقت از دست می‌رود، دارد همه چیز ریشه کن می‌شود، و زدوده. در درون ذهن یا در عمق وجدان‌ها، احساس‌ها، اندیشه‌ها، در مدرسه‌ها و مسجدها و جامعه‌ها همه چیز بر باد می‌رود و همه‌ی ارزش‌ها و ایمان‌ها و هدف‌ها و مفاهیم و ایده‌آل‌ها و هر چه که پیام محمد(ص) آورد و اسلام ارزانی داشت و با جهادها و رنج‌ها فراهم شد دگرگون می‌شود. همچنین همه چیز دارد در زیر گام‌های قدرت و فریب تمکین می‌کند — و کرده — و زمان کاملاً در اختیار سکوت و خفقان و تسلیم است.

او نمی‌تواند خاموش بنشیند، که مسئولیت جنگیدن با ظلم را دارد. از طرفی نمی‌تواند بجنگد که نیروی جنگیدن را ندارد! و در قبضه‌ی قدرت زورمند حاکم است؛ نه می‌تواند فریاد کند، نه می‌تواند خاموش بماند، نمی‌تواند تسلیم باشد، نه می‌تواند حمله کند؛ تنها مانده و با دست‌های خالی، اما بار سنگین همه‌ی این مسئولیت‌ها، تنها بر دوش اوست. از آن قدرت جدش و پدرش و برادرش و از ثمره‌ی آن همه جهادها، به او هیچ نریسده، جز افتخار و جز رنج و جز مسئولیت سنگین‌تر. تنها مانده و بی‌سلاح و در برابرش، نیرومندترین امپراطوری وحشی جهان که، در زیباترین و فریبنده‌ترین جامه‌ی تقدس و تقوی و توحید، بر اریکه سلطنت و قدرت تکیه زده است. او تنها است، اما انسانی تنها نیز در مکتب مسئول است. در این مکتب انسان تنها نیز در برابر قدرت مطلق، و تعیین‌کننده‌ی سرنوشت‌ها مسئول است، زیرا «مسئولیت از

آگاهی و ایمان پدید می‌آید نه از قدرت و امکان! و هر کس بیشتر آگاه است، بیشتر مسئول است، و از

حسین آگاه‌تر کیست؟

و اما مسئولیتش، در برابر از بین رفتن حقیقت، از بین رفتن حق مردم، نابود شدن همه‌ی ارزش‌ها، نابود شدن خاطره‌ی آن انقلاب، و از بین رفتن آن پیام، وسیله شدن عزیزترین فرهنگ و ایمان مردم به دست پلیدترین دشمنان مردم، و باز گرسنگی‌ها و بردگی‌ها و شلاق‌ها، و قتل‌عام‌ها، شکنجه‌ها، مرگ‌های پنهانی و مرموز، تبعیدها، و در زنجیر کشیدن‌ها و لذت پرستی‌ها و تبعیض‌ها و زراندوزی‌ها و انسان‌فروشی‌ها و ایمان و شرف فروشی‌ها و استعمارهای جدید دینی و تفاخرهای نژادی، و اشرافیت جدید، و جاهلیت جدید و شرک جدید و...، مسئولیت مقاومت و مبارزه با همه‌ی این خیانت‌ها به اندیشه و جنایت‌ها به انسان و ضربه‌ها به مردم و جهاد علیه ارتجاع جدید، پاسداری آن انقلاب بزرگ خدایی، بر دوش یک تن! یک تنها! در پایگاه حقیقت و عدالت و آگاهی و مردم، پایگاه خدا، هیچ کس! همه‌ی سنگرها رها شده، همه‌ی مدافعان کشته یا گریخته، و او تنها مانده، با دست‌های خالی، و بی هیچ امکانی، و در دست دشمن گرفتار و در سکوت و بی‌تفاوتی و جهل عام، اسیر!

نه می‌تواند خاموش بماند، و نه می‌تواند فریاد کند! نمی‌تواند خاموش بماند که همه‌ی مسئولیت‌ها در انتظارند که ببینند «این تنها مرد چه می‌کند؟» نمی‌تواند فریاد کند که «صدایش کوتاه است» و در این سکوت مرگبار خلقی قربانی ارباب و امنیت ترس و غفلت جهل و تخدیر مذهب حاکم، و در جنجال‌ها و جنگ‌های دروغین و وحشی خلافت، به نام جهاد و فتح و غنیمت و شعائر و جماعت و حج و قرآن و اسلام و در عین حال، رقص و موسیقی و هنر و پیشرفت و قدرت و عیش و نوش و آزادی‌های پلید، که از حلقوم دستگاه خلافت اسلام همه جا طنین می‌افکند، به جایی نمی‌رسد!

باید بجنگد، اما نمی‌تواند! شگفتا! «بایستن» و «نتوانستن»! «نتوانستن» نیز او را از این «بایستن» معاف نمی‌کند، چه، این مسئولیت بر دوش آگاهی انسانی او است، زاده‌ی «حسین بودن» او است، نه «توانا بودن»ش، و او در تنهایی و عجز، بی‌سلاح و بی‌همراه نیز «حسین» است!

پس چه کند؟ آری «حسین بودن» او را به نبرد با «یزید بودن» می‌خواند، ولی سلاحی برای نبرد ندارد.

آیا باز هم وظیفه دارد که بجنگد؟

همه ی متولیان عقل و دین، نصیحتگران شرع و عرف، مصلحت پرستان صلاح و منطق، همه، یکصدا

می گویند: نه!

و حسین می خواهد بگوید:

آری!

و برای همین هم از مدینه بیرون آمده است تا پاسخ ویژه ی خویش را به همه ی مسلمانان، که در موسم

حج آنها جمع اند، ابلاغ کند، از مکه نیز بیرون می آید تا به این پرسش نیز جواب گوید که:

چگونه؟

تمامی فلسفه ی رستاخیز حسین همین است، همین «آری»!

این سؤال که: «چه باید کرد؟» در آن لحظه ی حساس تاریخ - که سرنوشت اسلام و مردم تغییر می کرد

و تعیین می شد و در آن لحظه که همه چیز سقوط کرده بود - به شدت طرح شده بود؛ همه ی روشنفکران و

آگاهان و وفاداران به حقیقت و عدالت و آزادی اسلام و معتقدان به انقلاب و همه ی کسانی که می توانستند

ببینند و بفهمند و حس کنند و ناچار رنج می بردند و احساس مسئولیت می کردند و راه حل می جستند،

می پرسیدند که: پس، چه باید کرد؟ هر کس بدان پاسخی می داد:

«جبریون» می گفتند: «هیچ کار!» هر چه پیش آمده است و می آید، بر اساس حکمتی است: حکمت الهی،

مشیت بالغه ی الهی چنین خواسته است:

رضا به داده بده، و ز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاده است!

«بله، همه ی این حرف ها درست! ظلم هست و جنایت هست و غصب حق هست و اسلام نیست و

ادعای جهاد و زکات و سنت و خلافت رسول و فتح اسلام و مسجد کردن آتشکده و بتخانه و تکثیر

نسخه ی قرآن و گوینده ی لا اله الا الله و ... همه دروغ است ... اما چاره چیست؟ هیچ برگی نمی افتد مگر

به اراده‌ی ذات باری تعالی، او چنین خواسته است، حکمتش چنین اقتضا کرده است و اعتراض و انتقاد و حتی چرا گفتن، فضولی و گستاخی است. هر کس بازیچه‌ی سرنوشت خویش است، هر چه روی می‌دهد و هر که بد می‌کند یا خوب، بر قلم مشیت ازلی رفته و پیش از خلقت در کتاب مبین نوشته شده است. علی شکست خورد و تنها ماند، معاویه پیروز شد و به قدرت رسید، آری، و *تعز من تشاء، و تذل من تشاء! توتی الملک من تشاء...* تو چه می‌گویی؟ جز صبر و سکوت؟ جز رضا و تسلیم کسی را که زنجیر سلسله‌ی ازلی قضا و قدر است وظیفه چیست؟ هیچ!

می‌بینیم که در این فلسفه، دیگر مسأله‌ی توانستن و نتوانستن در جهاد مطرح نیست، به اینجا هرگز نمی‌رسند. اساساً «مسئولیت» سلب است زیرا که «اختیار» نیست! *مرجئه جواب می‌دهند که: «ما؟ ما چه باید بکنیم؟ علیه کی؟ کی‌ها؟ به ما چه؟ خدا خود همه را به امیدواری و نجات و بهشت می‌خواند. چگونه ما او را قاطعانه محکوم کنیم و دوزخی بشماریم و حتی با او مبارزه کنیم؟ این پیش از خدا، خدایی کردن است و پیش از قیامت قیام کردن و پیش از روز حساب، به حساب‌ها رسیدن! همین معاویه‌ای که تو او را محکوم می‌کنی و گناهکار می‌خوانی و مهدورالدم، و گناهانش را بر او نمی‌بخشی، اگر فردا خدا بخشید تکلیف تو چیست؟ تو که می‌گویی "چه باید کرد؟" از که می‌پرسی؟ که باید جواب دهد؟ کی باید عمل کند؟ هیچ کار، هیچ کس، باید دید که خدا چه می‌کند. وانگهی، ابوبکر، عمر، عثمان، علی، طلحه و زبیر، معاویه و یزید و... همه صحابی پیغمبرند و مجتهدند و فقیه هر کدام بر حسب استنباط و اجتهاد دینی خود عمل کرده‌اند، اختلاف علمی و علما و مجتهدین اسلام است و نه اختلاف کفر و دین، ظالم و مظلوم و دشمن و دوست... "عالم را بر عامی حرجی نیست". عوام کالانعام را چه رسد در کار

* . تضادفی نیست که می‌بینیم ناگهان خیام در دنیا از نو کشف می‌شود و پس از جنگ، در جهان گل می‌کند. آن هم نه خیام عالم، خیام شاعر! نه خیام نابغه‌ای با آن همه معجزات ریاضی، خیام رندی با چند رباعی تکراری! و نیز بیهوده نیست که اکثر محققان شرق‌شناس و اسلام‌شناس و ایران‌شناس، از میان آن همه آثار و در میان این همه رشته‌های گوناگون فرهنگ و تمدن ما، این همه علاقه به احیای نسخ صوفیانه پیدا می‌کنند و در حالی که هفتاد درصد از آثار علمی و ادبی و اسلامی و تاریخی و فلسفی و هنری ما هنوز به صورت نسخه‌های خطی مانده و در مخارن کتابخانه‌های عمومی و خصوصی محبوس است، نسخه‌های صوفیانه هر کدام چند بار تصحیح می‌شود و چند جور چاپ! راست است که هر چه پیش می‌آید دارای حکمتی است که بر ما مجهول است و همه چیز را سرنوشت مشیت و جبر و تقدیر تعیین می‌کند اما نه حکمت خدا و جبر و تقدیر قبلی خدا، بلکه خداوندان، نه در آسمان، که در زمین!

خواص علم و فقه و دین فضولی کند؟ احکم الحاکمین خدا است و او ارحم الراحمین است. به من و تو چه

که می‌پرسی "چه باید کرد؟"

مقدسین پاسخ می‌دهند.

«اولاً: الطرق الی الله بعدد نفوس الخلائق! مگر وظیفه تنها جهاد است؟ وانگهی تو که این سؤال را همیشه تکرار می‌کنی، به سایر وظایف عمل می‌کنی؟ از همه‌ی اعمالت فارغ شده‌ای؟ نماز ستون دین است و جهاد یکی از اشکال مربوط به فرع امر به معروف و نهی از منکر است! تو تمام آداب و احکام و شرایط و مقدمات نماز را می‌دانی و بدان عمل می‌کنی؟ شکایات را - که یک جدول پیچیده‌ی لگاریتم است - ازبری؟ آداب مفصل طهارت و نجاست را که مقدمه‌ی نماز است - و مقدمه‌ی واجب، واجب است آموخته‌ای؟ اساساً تو که به فکر مردم و خدمت و هدایت دیگران هستی، خودت را اصلاح کرده‌ای که می‌خواهی جامعه را اصلاح کنی؟ تو به مقامی رسیده‌ای که دیگر نلغزی، خودخواهی نداشته باشی، هوس نداشته باشی، از هواهای نفس رها شده باشی، پاک و منزّه و معصوم شده باشی، تمام افکار و اعمال و حتی کوچکترین قدمت، محضاً لله باشد و خالصاً مخلصاً و فقط برای رضای خدا؟ اصول عقاید و فروع احکام خود را درست کرده‌ای؟ پاک و منزّه و متقی شده‌ای و خودت جزء صلحا شده‌ای که حال می‌خواهی جامعه را اصلاح کنی؟ از طرفی، بهشت هشت باب دارد، مگر حتماً باید از باب جهاد وارد شد؟ جهاد کلیدی از کلیدهای بهشت است، ادعیه و اوراد و اذکار، کلیدهای بهشت‌ها را (مفاتیح الجنان)، بی‌ضرر و بی‌خطر و بی‌زحمت و دردسر، به دست می‌دهند. این همه امور خیریه هست: اطعام مسکین، صله‌ی رحم، زیارت، عبادت، ریاضت، وقف، نذر، کمک به در و همسایه، ذکر، ورد، دعا، روضه، توسل، شفاعت، هر کدام تو را می‌رسانند درست به همان نقطه‌ای که بعضی‌ها از طریق جهاد می‌رسند. حتی، برای قرائت بعضی از همین اوراد و ادعیه ثواب هفتاد شهید بدر را جایزه می‌دهند! پس روشن شده که: «چه باید کرد؟» مسأله‌ی دیگری هم که هست این است که برای شخصیت متقی روحانی و مسلمان ربانی، ورود در جرگه امور سیاسی و حکومتی یک نوع انحراف است. و دین را به دنیا فروختن، و به جای پرداختن به کمالات اخلاقی و روحانی، به دنبال مقام دنیا و زخارف دنیا رفتن و حساب این دو تا از هم جدا است. وانگهی، مگر پیغمبر نفرمود - در بازگشت از جهاد - که: از جهاد کوچکتری باز می‌گردیم و جهاد

بزرگتری در پیش داریم؟ پرسیدند آن چه جهادی است؟ فرمود: «جهاد با نفس!» پس باید این جهادهای کوچک را رها کرد و به «جهاد بزرگ» پرداخت. حال روشن تر شد که: «چه باید کرد؟» باید دست به «جهاد اکبر» زد، با «نفس» مبارزه کرد، نه با «خصم»!

اصحاب، رجال، فقها و روحانیون وابسته پاسخ می دهند:

«آن طرز فکر علی، با آن خشکی و تندی عملی نیست، آدم باید واقعیت ها را اعتراف کند، رالیست باید بود نه ایدالیست. او امپراطور بزرگترین بخش جهان می شود و خود کفش پاره اش را وصله می زند! می رود عملگی می کند! امروز عقل مردم به چشمشان است، آن هم امروز که ایران و رم فتح شده و مردم اینجا شکوه و جلال و عظمت قصرهای افسانه ای و صلابت و هیبت شاهنشاهان ایران و سزارهای روم را دیده اند، این طرز زندگی و رفتار قابل قبول نیست، برای آبروی حکومت اسلام هم خوب نیست. وانگهی در جامعه‌ی اشرافی ایران و رم، چگونه رژیم علی قابل تحمل است که وقتی حاکم امپراطوری می شود همه‌ی اشل های حقوقی را به هم می زند و همه‌ی حقوق ها را مساوی می کند و به عثمان بن حنیف – شخصیت بزرگ اسلام و یکی از رجال سیاسی و مقربان دستگاه علی و صاحب منصبان برجسته‌ی اسلامی – سه درهم ماهانه می دهد و همانجا، غلام آزاده شده‌ی همسر او هم حقوقش را که می گیرد می بیند سه درهم است! این نظام اقتصادی عملی نیست. در همین ایران که یکی از استان های حکومت علی بود، در همین نسل حاضر، کسری را دیده‌اند که وقتی به جنگ مسلمین آمده بود – و ناچار دست کم گرفته بود تا سبکسار باشد – هفت هزار زن و کنیز و مطرب و عمله‌ی خلوت همراه آورده بود، البته نمی گوییم این درست است ولی می خواهیم بگوییم اگر علی شکست خورد به خاطر این بود که مکتبش، در این جامعه عملی نبود و او هم نتوانست خودش را با وضع موجود و واقعیت های اجتماعی ما وفق بدهد. سیاست نداشت، جامعه شناس نبود! همه را از خودش می رنجاند، ملاحظه نمی کرد، در رفتار و گفتارش مراعات شخصیت ها، قبایل، قدرت ها، اشراف با نفوذ و خانواده های اصیل و کریم را نمی کرد. شما نباید خلافت را با امامت و نبوت بسنجید. و معاویه و یزید را با پیغمبر و علی! باید با قیصر و کسری مقایسه کنید. همین دربار دمشق – که شما دائماً می گوئید کاخ سبز و بیت المال و بریز و پشاش و حق مردم و... – مرکز امپراطوری جهانی اسلام است که بر روم و ایران حکومت می کند، و از کاخ یک قنسول رمی، یک افسر

مأمور رم که پیش از اسلام والی سوریه می‌شد، متواضعانه‌تر است! ابوذر می‌آمد و بر معاویه می‌تاخت که چرا جو و گندم را سبوس گرفته نان می‌کنید و مغز گندم می‌خورید؟ چرا دو دست لباس شب و روز دارید؟ اینها خیال می‌کنند اینجا هم مدینه است و زمان حال هم زمان پیغمبر و این مردم متمدن رومی‌مآب و عراقی‌های ایرانی‌مآب که اکنون به اسلام آمده‌اند، مهاجرین و انصارند! باید امور را نسبی داشت، حق‌پرستی و مطلق‌بینی بینش ایده‌آلیستی است. واقعیت اینها است که می‌بینی؛ نمی‌شود به مسلمانان منحط عقب مانده و فقیر گفت که امروز هم که بر دنیا حکومت می‌کنید و وارث دو امپراطوری شرق و غرب شده‌اید، مثل زمان پیغمبر زندگی کنید و به شیوه‌ی علی عمل کنید! زندگی پیشرفته و آداب و رسوم و نظام اقتصادی و اشرافی و افکار و عقاید و ذوق و هنر و ادبیات و شعر و موسیقی و رقص و تفریحات و روابط اجتماعی و اخلاق و روحیه‌ی رم و ایران متمدن، نظام اجتماعی طبقاتی و اشرافی، نظام سیاسی سزازی و خسروی (قیصر و کسری) و روح و شکل و رسوم و آداب روحانیت موبدی و کشیشی - که سلسله دارد و نظام اداری و رسمیت و حاکمیت طبقاتی - یعنی تمدن‌های پیشرفته‌ی روم و ایران، در جامعه‌ی ساده‌ی ما اثر می‌گذارد و پول و پست و قدرت و غنمیت‌های بیشماری که در فتوحات اسلامی به دست آورده‌ایم آب زیر پوستشان می‌دواند و دیگر گوششان بدهکار حرف‌ها و ناله‌های علی نیست و خیلی‌ها هم در چنین وضعی که پیدا کرده‌اند، دغدغه‌ی حق و باطل ندارند و پرس و جو ندارند که واقعاً حق با علی بوده یا عمر، عثمان یا ابوذر؟ ابوبکر یا فاطمه؟ اهل بیت پیغمبر یا اهل بیت ابوسفیان! حوصله‌ی این موشکافی‌ها را ندارند، حساسیتش را ندارند. این مردم هم که می‌بینی بنده پول‌اند و زور، یکی دو تایی هم که سرسختی نشان دادند، شمشیر! مگر ندیدی علی و فاطمه را در همان مدینه‌ی خودشان و عصر خودشان و مردم مهاجر و انصار خودشان و با دست رفقای همراه و هم‌رمز خودشان به چه سرنوشتی گرفتار کردند؟ بنی‌امیه نه در مدینه بودند و نه در سقیفه و نه حتی یکیشان در شورا! بعدها هم که دیدی افسران سابقه‌دار و برجسته‌ی علی و حسن چه کردند؟ چطور بر سر فروش خودشان در بحبویه‌ی جنگ چانه می‌زدند؟ حتی خودشان را و دینشان را و مفاخر گذشته‌شان را و تمام سربازان زیر فرماندهیشان را یکجا معامله می‌کردند. خوارج که نه اموی بودند و نه وابسته به دستگاه اموی. آنها که دشمن خونی معاویه و رژیم بنی‌امیه بودند؛ آنها که همه از میان توده‌ی مردم بودند و عوام بازاری و دهاتی، حتی مظهر تقدس و تقوی و عبادت و ریاضت، برجسته‌ترین و معروف‌ترین تیپ‌های

مذهبی متعصب، دیدی که چگونه ناخودآگاه بازیچه‌ی دست دستگاه معاویه بودند و غیر مستقیم از آنجا تحریک می‌شدند و به جان علی می‌افتادند و در بحبوحه‌ی جنگ به رویش شمشیر کشیدند و تنه‌ایش گذاشتند و آلت دست بی‌مزد و منت دشمن شده بودند برای کوبیدن علی؟ این مقدس‌ها بودند که با تهمت و دشنام به علی او را تضعیف می‌کردند و حتی تکفیر و تفسیق! تکفیر اینها اثر داشت؛ عمروعاص رسوا و شناخته که نمی‌توانست به حیثیت معنوی و دینی علی ضربه بزند، و دیدید که همین‌ها هم در آخر علی را با غرض‌ها و تعصب‌ها و جهالت‌های خود کشتند و راه را برای دشمن مشترکشان که بنی‌امیه بود باز گذاشتند. اینها همه تجربه است که جواب شما که جواب شما را که می‌پرسید: "چه باید کرد؟" می‌دهد، که: "با این مردم هیچ کار!" برای این مردم معاویه به کار می‌آید نه علی. از طرفی معاویه با همه‌ی ضعف‌ها و لغزش‌هایش از علی واقع‌بین‌تر و نواندیش‌تر است. علی می‌خواست مردم را در پارسایی و سادگی نگاه دارد که ممکن هم نبود. اما رژیم معاویه، ولو ظلم می‌کند و تبعیض و فساد هم در آن هست، ولی جامعه را به سرعت پیش می‌برد و با روح باز و بی‌قیدی که دارد، تمام آثار و اشکال تمدن روم و ایران را تقلید می‌کند و در همین بیست سال اخیر که رسماً قدرت را در دست دارد و از اختلافات و موانع داخلی و کشمکش‌های سیاسی از قبیل ابوذر و علی و حسن و حجر و غیره آسوده شده است، پایتخت اسلام را به صورت یک شهر آباد و پیشرفته‌ی غربی در آورده است. نیروی دریایی، در مدیترانه تجهیز کرده و قبرس را گرفته و حتی قسطنطنیه پایتخت روم شرقی را دائماً در زیر حمله دارد. در کاخ سبز او، هم استیل قصرهای رومی به کار رفته و هم تزیینات معماری ساسانی! و به جای چند کنیز و مطرب بدوی عرب بادیه، ارکستری از بهترین موسیقدانان ایران و رقاصان روم ترتیب داده و آداب و رسوم دربارهای افسانه‌ای سزارها و خسروان را اقتباس کرده و لباس‌ها، غذاها، تفریح‌ها، تزیینات، موسیقی و شعر و ادبیات و رسوم زندگی و شهرسازی و کاخ‌سازی و نظام‌های اجتماعی و اداری و سیاسی همه از صورت ساده و عقب مانده‌ی عربی، تغییر یافته و به صورت انقلابی، مدرن و متمدن و رومی مآب در آمده است. به هر حال، به بحث حق و باطل و ظلم و عدل و اینکه حق با علی بود یا معاویه و اینگونه مسائل کار نداریم، از نظر ترقی و تمدن خیلی کار شده و می‌شود و به هر حال آبرو و جلال پایتخت و نو شدن این مظاهر و آبرومندی زندگی خلیفه و کاخ خلیفه آبروی اسلام است و باعث جلوه و شکوه اسلام در چشم خارجی‌ها،

مسیحی‌ها و مجوس‌ها! از طرفی، با مقایسه وضع سابق و رژیم‌های قیصری و خسروی، در اینجا باید انصاف داد که رژیم خلافت جدید خدمت می‌کند، و هم برای مردم بهتر است و رفتار با مردم نرم‌تر و آزادتر، و هم برای اسلام آبرو و قدرت و غنیمت و فتوحات و کشورگیری و آوازه و اهمیت به وجود می‌آورد. چه کلیساها و کنشت‌ها که مسجد شده است و چه شهرها و آبادی‌ها در سرزمین کفر که اذان **اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمداً رسول الله** طنین افکن است و چه گنج‌ها که از همه‌جا به بیت‌المال مسلمین سرازیر می‌شود، و اگر از نظر صحبت حق و باطل اشکالی هم دارد، به هر حال این پول‌ها در کشور اسلامی به مصرف می‌رسد و عده‌ای از مسلمانان را به نان و نوایی می‌رساند و این فتوحات، درآمد و کار و اشتغالی برای جوانان و پست‌های تازه‌ای برای بزرگان و کار برای عده‌ای از مسلمین ایجاد می‌کند. این است که در پاسخ "چه باید کرد؟" می‌گوییم: آن ایده‌آل‌های انقلابی عصر پیغمبر را کمی تخفیف بدهید که به هر حال زمانه عوض شده است و اسلام امروز میان مکه و مدینه دور نمی‌زند، یک سرش ایران است و سر دیگرش روم. تحت تأثیر آرمان‌های ایده‌آلیستی علی و افکار و اعمال تند و عدالت‌خواهی خشک او نباشید که دیدید برادرش هم نتوانست تحملش کند و آمد پیش معاویه، و چگونه توقع داریم رعایای دیروز قیصر و کسری تحملش کنند؟ با چشم واقع‌بینی جهان امروز و اوضاع جدید را نگاه کنید و ببینید که به هر حال قدرت و سیاست و هوش و زر و زور رژیم اموی به نام اسلام در راه تعظیم شعائر اسلامی، توسعه‌ی قلمرو اسلام، مبارزه با ادیان کفر و ترویج اسلام در جهان و بلند شدن آوازه‌ی قرآن و رسول و حیثیت یافتن و قدرت گرفتن نیروی اسلام در دنیا و از طرفی ترقی و تمدن جامعه‌ی مسلمان و پیشرفت شهرها و ترقی زندگی‌ها و ایجاد رفاه و ثروت و اقتباس از تمدن‌های بزرگ شرق و غرب (ایران و روم) مشغول خدمت است و این است که در جواب "چه باید کرد؟" می‌گوییم باید مثل ما، وارد دستگاه شد و به جای اخلال و کشمکش‌های داخلی و مبارزات سیاسی و بحث‌های ذهنی روشنفکرانه‌ی حق و عدل و امامت و وصایت و تقوی و پارسایی و سنت و بدعت و... که هم با این مردم، بی‌فایده است و نتیجه‌اش — چنانکه بارها دیدیم — شکست است، و هم در حالی که خلیفه در ایران و روم با مسیحیت و مجوس، یعنی کفار و دشمنان خارجی، جهاد مقدس دینی می‌کند، از داخل — یعنی از پشت جبهه — به او تاختن و او را از پیشروی در جبهه‌ی خارجی برگرداند، قدرت اسلام را این چنین تضعیف کردن است؛ در عوض بیاییم

همه با روح واقعیت گرا، دست از مبارزه ی سیاسی و هم عزلت عرفانی و زاهدانه بر داریم و واقعیت حاضر را بپذیریم و بکوشیم در راه خدماتش برای مردم و برای اسلام او را بیشتر تقویت کنیم و در راه انحرافاتش تا جایی که می توانیم او را تصریح کنیم. و چنین نقشی را وقتی می توانیم بازی کنیم که در درون دستگاه حاکم باشیم و از طرف دیگر، در همان راه خدمت به مردم بیچاره و احقاق حق افراد مظلوم و پرداختن به امور خیریه - کمک به فقرا و حتی فعالیت های دینی و تبلیغات مذهبی و ترویج عقاید و اصلاح جامعه و مبارزه با مفاسد اخلاقی - وقتی می توانیم کاری کنیم که داخل گود باشیم و صاحب قدرت و مقامی گردیم...»

دانشمندان و ادبا می گویند:

«الان، سال شصت هجری است، نهضت علی شکست خورد و حسن آخرین رهبر مقاومت در برابر جور و ارتجاع کهن ضد مردمی و ضد الهی، ناچار صلح کرد و سپس خودش نیز مسموم شد و از میان رفت و دیگر هیچ کاری فایده ندارد و فقط باید به مسائل دینی و معارف الهی و تحقیقات فقهی و کشف و شهادهای عرفانی پرداخت و از این طریق مردم را با افکار و حقایق اسلامی آشنا کرد و اسرار معنوی و وجوه علمی قرآن را استنباط نمود. غور در معارف و حکمت و الهیات، فلسفه ی ماوراء، رموز قرآن: فصاحت، بلاغت، معانی و بیان و بدیع، جمع و تعلیم و املاء حدیث و مطالعه ی سیره و مغازی فقه و ... به هر حال، تحقیق و تعلیم و تبلیغ معارف دینی و احکام اسلامی و گسترش فرهنگ اسلام و خدمت فکری و علمی به اسلام و جامعه ی مسلمین و دیگر هیچ».

عجبا که روشنفکران یعنی شیعیان علی و حتی خویشاوندان علی و نزدیکان اهل بیت، که همه چیز برایشان روشن است، و بنی هاشم نیز در پاسخ این پرسش که: «اکنون چه باید کرد؟»، همه، از یک کنار می گویند:

«هیچ کار! چون هر کاری نتیجه اش شکست است. چون نمی توان؛ قصه ی "مشت و درفش" است، با دست خالی جلوه نیزه و تیغ و تیر رفتن وظیفه ی شرعی نیست، بلکه اشکال هم دارد، آدم مسئول و مواخذه می شود. ولاتلقوا بایدیک الی التهلکه! جهادی که سرنوشتش شکست و مرگ حتمی است، انتحار

است، به سود کفر و ظلم است. فایده ای ندارد*، به جای آن اگر بنشیننی آرام بگیری و به تربیت مردم و تعلیم قرآن و تبلیغ احکام و نقل احادیث پیغمبر مشغول شوی مفیدتر است»[□].

می بینیم که همه: درباریان و مقدسان و دانشمندان و حتی شیعیان! – یعنی روشنفکران حق پرست و حق شناسی که جبهه‌ی اجتماعی و فکری و سیاسی‌شان کاملاً مشخص است – اکنون یعنی سال ۶۰ هجری، همه با هم در پاسخ این «پرسش عصر» هم آوازند و بی‌استثنا، فتوای همه این است که: نه!

و در این میان، تنها یک مرد، آن هم یک مرد تنها، فتوا می‌دهد که: آری!

یعنی چه «آری»؟ یعنی که در عجز مطلق، در ضعف مطلق، یک انسان آگاه و آزاد که ایمان دارد، در عصر سیاهی و سکوت، در برابر غصب و جور، باز هم مسئولیت جهاد دارد.

فتوای حسین این است: آری! در «نتوانستن» نیز «بایستن» هست. برای او «زندگی، عقیده و جهاد» است. بنابراین، اگر او زنده است، و به دلیل اینکه زنده است، مسئولیت جهاد در راه عقیده را دارد. «انسان زنده» مسئول است و نه فقط «انسان توانا». و از حسین زنده تر کیست؟ در تاریخ ما کسیت که به اندازه‌ی او حق داشته باشد که «زندگی کند»؟ و شایسته باشد که «زنده بماند»؟

نفس انسان بودن، آگاه بودن، ایمان داشتن، زندگی کردن، آدمی را «مسئول جهاد» می‌کند و حسین مَثَلِ اعلای «انسانیت زنده‌ی عاشق و آگاه» است.

توانستن یا نتوانستن، ضعف یا قدرت، تنهایی یا جمعیت، فقط «شکل» انجام رسالت و «چگونگی» تحقق مسئولیت را تعیین می‌کند نه «وجود» آن را.

*. به یاد آورید نصایح خویشان مهربان و دلسوزی را که هنگام خروج امام حسین، او را با چنین منطقی از رفتن باز می‌داشتند و به «ماندن» می‌خواندند: عبدالله بن جعفر همسر زینب بزرگ (که زینب از او طلاق گرفت تا در راه برادر آزاد باشد!!؟؟) – که در مدینه ماند. – محمد حنفیه برادر امام ...

† آن نظریه‌ای که می‌گوید: «امام برای سقوط رژیم اموی و ده دست گرفتن زمام حکومت و امامت مردم قیام رسمی مسلحانه کرد منتهی در اثر خیانت مردم و حیل‌های دشمن و کودنای کوفه و قلت نیرو شکست خورد، یعنی برای غلبه بر دشمن قیام کرد، نه برای اینکه، کشته شود، در اثبات منطق خود و رد نظریه‌ی دوم می‌گوید: "اگر واقعاً امام از مدینه بیرون آمد تا کشته شود، این انتقاد بر این تصمیم وارد است که پس یک قیام بی‌ثمر بوده است و امام خود را مفت به کشتن داده است و به جای آن بهتر بود که در مسجد می‌نشست و لااقل به نقل و طرح احادیث پیغمبر می‌پرداخت و امروز که می‌بینیم از حضرت امام حسین – برخلاف دیگر ائمه – احادیثی به ما نرسیده است به این علت بوده که وی خود را به کشتن داده است که اگر می‌ماند لااقل می‌توانست منشأ خدمتی در این جهت باشد که نشد».

«باید جنگید، اما سلاح جنگیدن ندارد». «با این همه باز هم وظیفه دارد که بجنگد؟» حسین فتوا می دهد،

تنها اوست که فتوا می دهد:

آری!

و او، تنها انسانی که در پاسخ چنین سؤالی، در این زمان، می گوید: «آری»، یک مرد تنها است! او از مدینه، خانه‌ی خویش بیرون رفته است تا به مکه آید و هنگام حج کنار کعبه - خانه‌ی مردم - در پاسخشان

بگوید:

آری؟

و از، مکه، اکنون، شتابان و حج نیمه تمام، خارج می شود، تا به روزگار نشان دهد که:

چگونه؟

اکنون سال ۶۰ هجری است، پنجاه سال پس از مرگ پیغمبر. همه چیز از دست رفته، علی رفته، حسن

رفته، ابوذر رفته، عمار رفته؛ در نسل دوم، حجر رفته و یارانش قتل شده‌اند.

و دیگر:

«دارها بر چیده، خون‌ها شسته‌اند».

و افکار و اندیشه‌ها به یأس و ظلمت و نابودی و انحراف دچار شده، ظلمت و سکوت و هراس بر

همه‌جا حکومت می کند:

ابوهریره و ابوموسی‌ها و شریح‌ها و ابودرداء‌ها که در انقلاب اسلام در آن عصر درخشان، رجزخوانی‌ها

کرده‌اند و فخرها کسب کرده‌اند، همه رسوا شده‌اند و آشکارا به بیعت کفر و ظلم در آمده‌اند و چهره‌های

صحابی و مجاهد و مهاجر، سر در آخور بیت المال فرو برده و پهلوی بر آورده‌اند و دست و بازوی جهاد را

به دست و بازوی جلاد داده‌اند و به نشانه‌ی نیاز و ذلت، به دامن یزید آویخته‌اند، و سایه‌ی شمشیر امنیت

سرخ را از خراسان تا دمشق گسترده و قتل عام‌ها، شکست‌ها، خیانت‌ها و فرارها و یأس‌های سیاه، بر

سراسر امپراطوری، مرگ ریخته و نفس‌ها در سینه‌ها حبس کرده است:

در مزار آباد شهر بی تپش

آوای جغدی هم نمی آید به گوش

دردمندان بی خروش و بی فغان

خشمناکان بی فغان و بی خروش

.....

آب‌ها از آسیا افتاده است،

دارها برچیده، خون‌ها شسته‌اند

جای رنج و خشم و عصیان بوته‌ها

پشکبن‌های پلیدی رسته‌اند

مشت‌های آسمانکوب قوی

واشده‌ست و گونه‌گون رسوا شده‌ست

یا نهان سیلی زنان، یا آشکار

کاسه‌ی پست‌گدایی‌ها شده‌ست.

.....

خشمگین ما بی شرف‌ها مانده‌ایم!

اکنون زمان منتظر یک تن است، همه چیز در انتظار یک فرد است، فردی که تجسم همه‌ی ارزش‌هایی

است که دارد نابود می‌شود و مجسمه‌ی همه‌ی ایده‌آل‌هایی است که بی‌یار و بی‌حامی مانده، و مظهر عقیده

و ایمانی است که بهترین پاسدارنش به خدمت دشمن رفته‌اند.

آری، اکنون در انتظار این است که این یک مرد چه می‌کند؟

گاه در تاریخ این چنین پیش می‌آید. و اکنون این چنین پیش آمده است، سال ۶۰ هجری است، پنجاه سال از مرگ پیغمبر آزادی و عدالت و مردم گذشته است. عصری پیش آمده است که در آن همه چیز سقوط می‌کند، همه‌ی ثمرات انقلاب تباه می‌شود و یأس تنها ایمان استوار خلق می‌گردد.

آری، در روزگار سیاهی که اشرافیت جاهلی جان دوباره می‌گیرد، و «زور جامه‌ی زیبای تقوی و تقدس می‌پوشد» و آرزوی آزادی و برابری - که اسلام در دل قریانیان زور و زر برانگیخته بود - فرو می‌میرد و «جاهلیت قومی» میراث خوار «انقلاب انسانی» می‌شود و «کتاب راستی» بر سرنیزه‌های فریب بالا می‌رود و از حلقوم مناره‌های مساجد، «اذان شرک» به گوش می‌رسد و گوساله‌ی زرین سامری بانگ توحید برمی‌دارد و بر سنت ابراهیم، نمرود تکیه می‌زند و قیصر، عمامه‌ی پیامبر خدا بر سر می‌نهد و جلاد، شمشیر جهاد به دست می‌گیرد و ایمان، «داروی خواب» و «آلت کفر» می‌گردد، و رنج مجاهدان، همه بر باد می‌رود و برای منافقان، گنج بادآورده می‌آورد، و جهاد، قتل عام، و زکات، غارت عموم، و نماز، فریب عوام، و توحید، نقاب شرک، و اسلام، زنجیر تسلیم، و سنت، پایگاه حکومت، و قرآن، ابزار جهل، و روایت، آلت جعل، و شلاق‌ها دوباره بر گرده‌ها فرود می‌آید و ملت‌ها دوباره به اسارت پیشین کشیده می‌شوند و آزادی باز به بند همیشگی گرفتار می‌شود و اندیشه به زندان دیرین خفقان و سکوت افکننده می‌شود، و توده‌ها، تسلیم و آزادگان، اسیر و روبهان، گرمپوی و گرگان، سیر و زبان‌ها، یا فروخته به زر، یا فرو بسته به زور، و یا بریده به تیغ! و اصحاب، فضیلت‌هایی را که از دوره ایمان و جهاد کسب کرده بودند و در انقلاب، بهایی گران یافته بودند، ارزان فروخته‌اند و افتخارات گذشته را با ولایت شهری مبادله کرده‌اند و یا از خطر فتنه گریخته و بار سنگین مسئولیت از دوش افکنده، و به زاویه‌ی امن عزلت و فراغت پاک ریاضت خزیده و سلامت و عافیت خویش را، در ازای سکوت بر ظلم و رضای بر کفر، آبرومندان بازخریده‌اند و یا در صحرای ربه‌ و چمنزار عذراء نابود شده‌اند و اکنون، دین و دنیا بر مراد کفر و جور می‌گردد، و شمشیرها شکسته، و حلقوم‌ها بریده و «دارها برچیده و خون‌ها شسته‌اند» و موج‌های انقلاب و فریاد‌های اعتراض و شعله‌های عصیان فرو مرده‌اند و همه جوش‌ها فرونشسته‌اند و «بر مزار آباد شهیدان» و «قبرستان سرد و ساکت زندگان»، شب سیاه هراس و خفقان سایه افکنده و بر ویرانه‌های ایمان و امید مسلمانان، «وای جغدی هم نمی‌آید به گوش»!

«جاهلیت جدید»، سیاه‌تر و خشن‌تر و سنگین‌تر از «جاهلیت قدیم»، و دشمن‌انگیزتر و چیره‌تر و پخته‌تر از پیش، و در میان مردم آگاه، تجربه‌ها همه تلخ و ثمره‌ی همه‌ی قیام‌ها، شکست و شهادت! ... ناگهان جرقه‌ای در ظلمت، انفجاری در سکوت! سیمای تابناک «شهیدی که زنده بر خاک گام بر می‌دارد»، از اعماق سیاهی‌ها، از انبوه تباهی‌ها! چهره‌ی روشن و نیرومند یک «امید» در شب ظلمانی «یأس»!

باز از خانه‌ی خاموش و غمزده‌ی **فاطمه** - این خانه‌ی کوچکی که از همه‌ی تاریخ بزرگتر است - مردی بیرون می‌آید: خشمگین و مصمم، در هیأتی که گویی بر سر همه‌ی قصرهای قساوت و پایگاه‌های قدرت، آهنگ یورش دارد، و گویی قله‌ی کوهی است که آتشفشانی بیتاب را در دل خود به بند کشیده است و یا تندبادی است که خداوند بر این قوم عاد فرو فرستاده و اکنون به وزیدن آغاز می‌کند!

مردی از خانه‌ی فاطمه بیرون آمده است! مدینه را می‌نگرد و مسجد پیامبر را! و مکه‌ی ابراهیم را، و کعبه‌ی به بند نمرود کشیده را، و اسلام را، و پیام محمد(ص) را، و کاخ سبزه‌دمشق را و گرسنگان را و در بندکشیدگان را و ...

مردی از خانه‌ی فاطمه بیرون آمده است! بار سنگین همه‌ی این مسئولیت‌ها بر دوش او سنگینی می‌کند. او وارث رنج بزرگ انسان است، تنها وارث آدم، تنها وارث ابراهیم و ... تنها وارث محمد(ص)! و ...
مردی تنها!

اما، نه! دوشادوش او، زنی نیز از خانه‌ی فاطمه بیرون آمده است، گام به گام او، نیمی از بار سنگین رسالت برادر را او بر دوش خود گرفته است!

مردی از خانه‌ی فاطمه بیرون آمده است، تنها و بی‌کس، با دست‌های خالی، یک تنه بر روزگار وحشت و ظلمت و آهن یورش برده است. جز «مرگ» سلاحی ندارد! اما او، فرزند خانواده‌ای است که «هنر خوب مردن» را، در مکتب حیات، خوب آموخته است.

در این جهان، هیچ کس نیست که همچون او، بداند که: «چگونه باید مرد»؟ دانشی که دشمن نیرومند او - که بر جهان حکومت می‌راند - از آن محروم است، و این است که قهرمان تنها، به پیروزی خویش بر انبوه سپاه خصم، این چنین مطمئن است، و این چنین مصمم و بی‌تردید، به استقبال آمده است.

آموزگار بزرگ «شهادت» اکنون برخاسته است، تا به همه‌ی آنها که جهاد را تنها در «توانستن» می‌فهمند و به همه‌ی آنها که پیروزی بر خصم را تنها در «غلبه»، بیاموزد که: «شهادت»، نه یک «باختن» که یک «انتخاب» است، انتخابی که در آن مجاهد با قربانی کردن خویش، در آستانه‌ی معبد آزادی و محراب عشق، پیروز می‌شود.

و حسین، وارث آدم - که به بنی‌آدم زیستن داد - و وارث پیامبران بزرگ - که به انسان، «چگونه باید زیست» را آموختند - اکنون آمده است تا، در این روزگار، به فرزندان آدم، «چگونه باید مرد» را بیاموزد! حسین آموخت که «مرگ سیاه»، سرنوشت شوم مردم زبونی است که به هر ننگی تن می‌دهند تا «زنده بمانند»؛ چه، کسانی که گستاخی آن را ندارند که «شهادت» را انتخاب کنند، «مرگ» آنان را انتخاب خواهد کرد!

کلمه‌ی شهید بزرگترین بار معنی را برای آنچه که اکنون می‌خواهیم و می‌خواستیم بگویم در بردارد. شهید در لغت، به معنای «حاضر»، «ناظر»، به معنای «گواه و گواهی دهنده» و «خبر دهنده‌ی راستین و امین» و همچنین به معنی «آگاه» و نیز به معنی «محسوس و مشهود»، «کسی که همه‌ی چشم‌ها به او است» و بالاخره به معنی «نمونه»، «الگو» و «سرمشق» است.

شهادت در فرهنگ ما، در مذهب ما، یک «حادثه خونین و ناگوار» نیست. در مذاهب و تاریخ‌های اقوام، شهادت عبارت است از قربانی شدن قهرمانانی که در جنگ‌ها به دست دشمن کشته شده‌اند و این، یک حادثه‌ی غم‌انگیز مصیب‌باری است و نام این کشته‌شدگان، شهید و مرگشان شهادت.

متأسفانه نهضت عاشورا را - که عالی ترین جلوه گاه مکتب شهادت است - برای ما، بد طرح کرده اند، آن چنانکه مکتب عزایش ساخته اند و در نتیجه، همه عمر از آن یاد می کنیم و بر آن می گرییم ولی نه آن را می شناسیم و نه می فهمیم و نه بدان می اندیشیم.

درخشان ترین ابعاد این نهضت، متأسفانه، تاریکترین بعد آن است و آن آثاری است که عاشورا در تاریخ سیاسی، اجتماعی و فکری اسلام داشته است. و افراد معدودی از محققان نیز که به این آثار بیش و کم اندیشیده اند، آن را تنها مسیر تاریخی شیعه و تحولات و نهضت های انقلابی شیعیان محدود کرده اند. در حالی که، عاشورا چنان ضربه ی کوبنده ای بود که برای همیشه، در طول چهارده قرن تاریخ سیاسی و اجتماعی اسلام، دستگای قدرت حاکم را - به هر لباسی و شعاری و هر مذهبی و مرامی - در چشم جامعه ی اسلامی، چنان محکوم و رسوا کرد که هر شخصیت اسلامی و علمی یی که به اصالت و تقوا و ایمان خویش پایبند بود، از نزدیک شدن به قدرت نفرت داشت، با اینکه این دستگاه ها، رژیم های اسلامی بودند و خود را خلیفه ی پیامبر می شمردند و یک سال به حج می رفتند و یک سال به جهاد! و با اینکه آن شخصیت ها از علما و فقهای اهل سنت بودند و خلافت را رژیمی مشروع می شمردند اما، ضربه ی تعیین کننده ی شهادت چنان در عمق تاریخ اسلام اثر کرد که وجدان اجتماعی و افکار عمومی و اخلاق اسلامی جامعه های مسلمان، خودآگاه و ناخودآگاه، در چهره ی هر حکومتی - هر چند به نام خلافت - داغ باطله ای می خواندند که حسین بر پیشانی همه زده بود و نه تنها زیر پای همه ی رژیم های سیاسی ظاهر فریب را خالی کرده و حکومت را و مردم را به صورت دو قطب مشخص، از هم جدا ساخته، بلکه یک نوع «مقاومت منفی» مستمر و غیر رسمی یی که «عادت یا رفتار جمعی» شده بود، در میان مردم پدید آورد بود که شگفت انگیز است.

جبهه گیری شیعه و رهبران و امامان آنکه معلوم است، اما آنچه جای تأمل بسیار است و دامنه ی تأثیرگذاری «شهادت» را در تاریخ اسلام نشان می دهد، مقاومت منفی ائمه بزرگ اهل سنت است که - بر خالف ائمه شیعه - داشته و از جانب خلافت، در قبال ائمه شیعه، تقویت می شدند و مرود تجلیل و تعظیم قرار می گرفتند، همگی در جبهه گیری منفی علیه

رژیم‌های اموی و عباسی چنان سخت بودند و قاطع که کاملاً نشان می‌دهد که تا چه اندازه تحت تأثیر شعاع اجتماعی و سیاسی عاشورایند.

ابوحنیفه امام اعظم اهل سنت، در اواخر بنی‌امیه، از طرف ابن‌هبیره والی عراق به احراز مقام بزرگ قضاء دعوت می‌شود؛ چنان قاطعانه رد می‌کند که با همه‌ی عظمت علمی و دینی‌اش، او را شلاق می‌زنند! بعد هم که عباسیان آمدند، منصور او را به وزارت دادگستری امپراطوری اسلام - مقام قاضی القضاة - دعوت کرد، و نپذیرفت و زندانی شد و تا آخر عمر ماند تا مرد.

مالک، رئیس مذهب مالکی، با اینکه دستگاه خلافت، او را در برابر امام صادق تقویت می‌نمود، به خاطر اعتراضی که به رژیم کرد و رسماً گفت: «با زور و اکراه نمی‌توان بر مردم حکومت کرد»، به وسیله‌ی جعفر بن محمد والی مدینه تازیانه خورد.

بویطی از فقهای بزرگ و یاران دانشمند شافعی در زندان بغداد جان داد. سرخسی فقیه معروف، کتاب مشهورش *المبسوط* را در زندان تألیف کرده است. تیمیه و ابن‌قیم در قلعه‌ی نظامی دمشق زندانی شدند و تیمیه در همانجا مرد.

خلیفه‌ی عباسی، با ابوحنیفه، قاضی ابومطیع و فقیهی دیگر را با هم خواسته بود و به قبول پست قضاء دعوت کرده بود و همگی رد کردند. قاضی ابومطیع را تهدید به مرگ کرد و ناچار قبول کرد، ولی پس از چند ماه بگریخت و پنهان شد!

احمد حنبل، رئیس مذهب حنبلی، از طرف خلیف الواثق دعوت شد که در تأیید نظریه‌ی «خلق قرآن» فتوا بدهد، رد کرد، شکنجه‌اش کردند و به زندانش افکندند.

در کتاب فضائل بلخ - که اثری است از قرن هفتم - داستانی خواندم که دامنه‌ی نفرت سیاسی و قدرت نهضت مقاومت منفی مردم، حتی عقب مانده‌ترین گروه‌های اجتماعی را در قبال دستگاه حکایت می‌کند.

«صالح بن احمد بن حنبل» (فرزند همین احمد بن حنبل رئیس حنبلی‌ها) مردی صائم‌الدهر و قائم‌اللیل بود. یک سال قاضی اصفهان بود. چنان قاضی‌یی بود که در خانه شب‌نستی و کنار در خفتی تا اگر به نیمه شب مردم را حاجتی افتد محجوب نباشد.

یک روز در خانه‌ی امام احمد نان پختند؛ پرسید این نان را چه بوده است؟ گفتند: خمیر مایه از خانه‌ی صالح (پسرش) آوردیم. گفت: نه مگر یک سال قضاء اصفهان کرده است؟ از آن نان نخورد و گفت نان را بنهید تا سائلی بیاید، به او دهید و بگویید که خمیر مایه از آن صالح بوده است که یک سال قضاء اصفهان کرده بوده است.

آن نان چهل روز بماند و هیچ سائلی نستاند! تا به بوی آمد. پرسید آن را چه کردید؟ گفتند در دجله انداختیم.

«احمد تا پایان عمر، ماهی دجله نخورد!»

می بینید که چه مسائل عمیق و پر تأملی در این تاریخ ما و فرهنگ اسلامی، و تشیع، مطرح است. افسوس که ما در برابر عاشورا و رسالت شهادت مسئولیت خود را تنها با گریاندن و گریستن و خود را به گریه زدن (تباکی) تمام یافته می دانیم. مسأله بسیار عمیق است. از یک سو رژیم مذهبی و خلافت اسلامی است و از سوی دیگر، بزرگترین ائمه‌ی مذهب اهل سنت و مؤسسان فرقه‌های اصلی این مذهب، که خلافت را رژیمی مشروع می شناسند و از سوی دیگر، دامنه‌ی مقاومت منفی و جبهه‌گیری ضد حکومتی [تا آنجا] رفته [که] متلاشی‌ترین تیپ‌های اجتماعی - که فقر و جهل، در هر نظامی و اجتماعی، آنان را چنان از نظر شخصیت انسانی ساقط کرده است که مسأله‌ی عقیده و مسئولیت و تعصب و پرنسیپ و عکس‌العمل و مقاومت، در قبال هیچ موردی و معنایی اساساً مطرح نیست - [یعنی] گدای گرسنه نان را نگیرد، زیرا خمیر مایه اش از خانه‌ی صالح فرزند پارسای امام احمد حنبل بوده است، که گرچه زاهدی متقی است ولی یکسال، در عمرش قاضی بوده و پول دولت گرفته و با مالش درآمیخته و تمام زندگی و هستی‌اش را نجس کرده است!

و این «پول دولت» چنان نجاستی دارد که گدای گرسنه به نان لب نمی زند، که خمیر مایه‌اش از مالی است که احتمالاً بویی از پول دولت در آن هست و امام مذهب سنت به ماهی دجله لب نمی زند که در این رود، روز نانی ریخته اند که خمیر مایه اش از مالی بوده است که احتمالاً بویی از پولی در آن هست مه در سالی، بابت پست دادگستری پرداخت شده است.

آدم های خیلی محقق ممکن است، در اینجا اظهار نظر علمی بفرمایند که از کجا معلوم این قضیه اتفاق افتاده باشد؟ باید این حقیقت بالاتر از واقعیت را یادآوری کنم که موضوع سخن من اکنون واقعه نگاری که آنان تاریخ می نامند نیست، سخن از بررسی جامعه شناسی سیاسی یک مسأله ی تاریخی است و آن مطالعه اثر فکری و سیاسی بی است که مکتب شهادت با ضربه ی انقلابی عاشورا، در رابطه ی میان مردم و رژیم خلافت، در تاریخ اسلام و در جامعه ی سنی مذهب به جا گذاشته است و ارزیابی پایگاه این رژیم های مذهبی در میان توده ی مذهبی و نیز شخصیت های برجسته ی مذهبی و تلقی بی که روح اجتماعی از قدرت های حاکمه داشته است.

در اینجا اگر این داستان واقعیت نداشته باشد، بیشتر نشان می دهد که حقیقت دارد؛ زیرا اگر واقعیت می داشت، یک «واقعه» بود، یک رویداد جزئی و فردی، نشانه ی تعصب ویژه ی انحصاری و اگر واقعیت نداشته باشد، نشانه ی یک کلیت و واقعیت عام است و حالتی عمومی که در چنین حکایاتی تجلی پیدا می کند و افکار عمومی، روح مشترک جمعی و وجدان اجتماعی، این گونه داستان ها را می سازد.

این خلفای مقتدر و متنفذ که یا چون امویان، از قریش - اشرف قبایل عرب - اند و یا چون عباسیان، از بنی هاشم و خاندان پیامبر، و همه بزرگترین فاتحان کشورها یبند و تسلیم کنندگان قدرت ها برای عرب و اسلام، که آن همه عزت و افتخار و ثروت و قدرت آفریدند، در چشم مردم و در میان توده ی مذهبی و در جامعه ی علمی اسلامی و با ملاک تقوی و فقه و ایمان، این چنین چرا منفور و محکومند؟ چرا تنها عناصری لابلای همسنگ جلاد و دلک و منجم باشی و شاعر مداح و خواجه حرم و غلامان ترک و اشراف غلام شده ی فارس و... هستند که در دارالخلافة «خلفیه ی اسلام» و «امیرالمومنین» رفت و آمد دارند و حتی فقها و علمای مذهبی و محدثین بزرگ مذاهب سنت هم، با اینکه از نظر دینی، در برابر شیعه و رهبران آن قرار دارند و مورد تأیید و تقویت دستگاه خلافت اند - که می کوشد تا از آنها پایگاه های دینی و مراجع علمی و فقهی و معنوی رسمی ای بسازد، برای تضعیف مکتب اهل بیت و نهضت انقلابی شیعه که با رژیم اختلاف اصولی و غیر قابل سازش دارد - در عین حال، یا به خاطر خدا و وفاداری به جهت و روح و رسالت مبانی اسلام و یا به خاطر خلق خدا و حفظ وجهه ی علمی و اسلامی و حیثیت اخلاقی و تقوایی خویش، بیش و کم موضع گیری های مردمی و ضد دستگاهی دارند؟ و با اینکه از نظر مذهبی و اجتماعی و

مصالح مشترک، با دستگاه حکومت پیوند های نزدیک دارند و با شیعه اختلاف مذهبی و سیاسی و اجتماعی، بدان گونه که از بسیاری جهات مذهبی و سیاسی و اجتماعی و فقهی، با حکومت، علیه نهضت شیعه، همدست و همدستانند، ولی، از نظر «رفتار سیاسی» و «روح اجتماعی» در قبال سازمان سیاسی خلافت، به شدت تحت تأثیر نهضت شیعی اند، و این تناقض بسیار قابل تأمل است.

جامعه‌ی مذهبی اهل سنت، رژیم خلافت را شرعاً پذیرفته است. مذاهب اهل سنت مورد حمایت شدید خلفایند، حتی برخی از ائمه‌ی مذاهب چون مالک را دعوت می‌کنند که فقه خود را در کتابی تدوین کنند تا از طرف حکومت، فقه رسمی جامعه‌ی بزرگ اسلام شود و متن قوانین قضایی و جزایی و حقوقی و دادرسی و امور شخصی و خانوادگی قلمرو خلافت قرار گیرد و به تمام قضات ممالک اسلامی ابلاغ شود که به موجب آن عمل کنند و متعصبان و وعاظ و فقهای سنی غالباً خلیف را «اسلام پناه» می‌خوانند که حافظ قرآن و سنت است و به او متوسل می‌شوند تا «مذهب حقه سنت و جماعت را از فتنه‌ی رافضیان، به قوه‌ی قهر و غضب سیف‌اللهی محوظ دارد» و خلیفه به آنان متوسل می‌شود که: «فضایح روافض از شمار بیرون است. این طایفه اباحی اند و مشرک و مغبض اصحاب رسول و طالب آشوب و شق عصای مسلمین و در محاربه با دولت اسلام و بر فقها و محدثان و قضات و ائمه‌ی دین و حماة خیر المرسلین است که بر شرک و کفر این طایفه‌ی فتوا دهند و شهادتشان را قبول نکنند و مسلمانان را از شر و فساد آنان مطلع کنند...»

با چنین رابطه‌ای، مسأله‌ی قابل تأمل این است که پس چرا احراز مقام قضا و وزارت و ولایت و عمل و قبول هر پست سیاسی و همکاری و نزدیکی با حکومت، در چشم همین مردم سنی مذهب و روح مذهبی جامعه‌ی اهل سنت و در تلقی همین علماء و فقهای بزرگ ضد شیعی با شخصیت معنوی و اصالت علمی و استقلال فکری و بخصوص با مقام تقوی و معنویت و ارزش های اسلامی ائمه‌ی مذاهب اهل سنت و علماء و رجال دین مغایر شمرده می‌شود و شخصیت آنان را لکه‌دار می‌سازد و یکی از نشانه‌های تقوی و دین، اعراض از دستگاه قدرت و سیاست و عدم همکاری با حکومت معرفی می‌گردد؟

چه عاملی حکومت‌های اسلامی - حتی در رژیم‌های خلافت - را به طور مطلق متهم و محکوم ساخته است و سیاست را مغایر با حقیقت و خلافت را ناهم‌ساز با امامت و حکومت را آوده‌ی دنیا و فساد و تجاوز از حد و شرع و مخالف عصمت و تقوی و مترادف با حق‌کشی و زور و قدرت‌طلبی و دنیاپرستی و لابی‌گری و منکرات و مغایر با روح دین و اسلام و رضای خدا و فضیلت و معنویت و علم و اخلاق و... معنی کرده است، آن هم نه تنها در میان شیعه که یک گروه ضد رژیم است، بلکه در ایمان مردم و افکار عمومی جامعه‌ی مذهبی و در میان علما و فقهای اسلامی مذاهب «عامه»؟ جز ضربه‌ی جاویدان «شهادت» بویژه در عالی‌ترین، کاملترین، شدیدترین و پخته‌ترین و بجاترین نوع آن، که حسین پدید آورد و در حساس‌ترین زمان نیز فرود آورد؟ کی؟ در سال شصت هجری، یعنی درست همان سال که رژیم سیاسی در جامعه‌ی اسلامی، از شکل «خلافت انتخابی» به شکل «حکومت موروثی» تغییر می‌کند. هم «وصایت پیغمبر» و هم «بیت و شوری و اجماع مردم» به عنوان ملاک انتخاب خلیفه یا رهبر امت [نقض می‌شود] و برای اولین بار، اساس تازه‌ای که در اسلام، بزرگترین «بدعت» بود، یعنی اصل «وراثت» پایه‌ی رسمی رژیم حکومت اسلامی می‌شود و معاویه رسماً فرزندش را به خلافت «نصب» می‌کند و این انتصاب پس از تحمیل صلح بر امام حسن و حتی پس از مسموم شدن و شهادت او - که تنها سد راه این تبدیل رژیم بود - صورت می‌گیرد، یعنی در شرایطی که دیگر همه‌ی پایگاه‌های مقاومت نابود شده و شخصیت‌های مانع از میان‌رفته‌اند، و «جهاد» - یعنی قیام مسلحانه - برای سقوط رژیم دمشق، دیگر امکان ندارد و این است که با ارزیابی درست سیاسی، معاویه می‌داند که رژیم جدید با قیام و انقلابی از سوی مجاهدین روبرو نخواهد شد و بنابراین، در سکوت و تسلیم عمومی، اساس سیاسی و رژیم موروثی فردی رسمیت خواهد یافت. و درست همین جا، حسین شعار «شهادت» را مطرح کرد، به عنوان اصلی برتر از «جهاد»! و به عنوان وظیفه‌ای پس از وظیفه «جهاد»؛ و این مسأله‌ای بود که در ارزیابی‌ها و بررسی‌های دقیق و درست معاویه پیش‌بینی نشده بود، زیرا او می‌پنداشت که وقتی «مجاهد» شکست خورده باشد و جهاد بی‌ثمر شود، جبهه‌ی شکست خورده و خلع سلاح شده‌ی حق‌پرستان، در برابر فاجعه و در قبال سلطه‌ی جباران مقتدر و مسلط، جز سکوت، پاسخی نخواهد داشت و سکوت نیز خود نوعی تسلیم است و تسلیم نوعی رضا و

امضاء!

امام حسین از علی آموخته است که «شهادت» - در معنی اخص و اعلای آن - یک حالت نیست، قتل مجاهد به دست دشمن نیست، خود یک «حکم» است، یک «حکم مستقل»، غیر از «جهاد»، و پس از «جهاد».

علی(ع)، اسلام مجسم در یک انسان، که از کودکی در زیر دست پیامبر و در زیر نور وحی روییده و پرورده و آموزش یافته است، در آنجا که از فلسفه‌ی عقاید و احکام اسلامی سخن می‌گوید، با سبک بیان و ویژه‌ی خویش یکایک اصول اسلامی را پشت سر هم به ترتیب طرح می‌کند و فلسفه و هدف هر یک را، در یک تعبیر ساده، عمیق و کوتاه، بیان می‌نماید:

«فرض الله الايمان تطهيراً من الشرك، و الصلوة تنزيهاً عن الكبر، و زكوةً تسبيهاً للرزق، و الصيام ابتلاء لاخلاص الخلق، و الحج تقويةً للدين.

و الجهاد عز الاسلام، و الامر بالمعروف مصلحةً للعوام، و النهي عن المنكر ردعاً للسفها، و صلة الرحم منماة للعدد، و القصاص حقنا للدماء، و اقامة الحدود اعضماً لمحارم، و ترك شرب الخمر تحصيناً للعقل، و مجانبه السرقة ايجاباً للعفة و ترك الزنا تحصيناً للنسب، و ترك اللواط تكثيراً للنسل.

و الشهادات استظهاراً على المجاحدات و ترك الكذب تشريفاً للصدق، و السلام اماناً من المخاوف، و الامانه نظاماً للامه، و الطاعة تعظيماً للامامه.»

قدرت بیان و عمق اندیشه، بهت‌آور است.*

تمامی آنچه را در این مدت دست و پا می‌زنم، تا به عنوان معنی و فلسفه و اصل مستقل شهادت و فرق آن با «جهاد» و اثر اجتماعی و نقش و رسالت ویژه‌ی شهادت، بیان کنم و به درستی موفق نمی‌شوم، او، دقیق و درست و کامل و بسیار ساده و روشن بیان کرده است و برای این بیان این همه معنی و تفسیر و تحلیل و نقش خاص و هدف مشخص، او فقط دو کلمه به کار برده است: «استهظار»، از ریشه‌ی «ظهر» است به معنی

* چقدر تأسف‌آور است ککه رهبری که این چنین معجزه‌آسا با انسان حرف می‌زند، برای اثبات کرامات و عظمتش برویم به دنبال اینکه حضرت نامه‌ای به معاویه نوشت و برای نشان دادن قدرت ادبی‌اش، از سر تا ته این نامه، حرف نقطه‌دار نداشت! یا یک ازدهایی وارد مسجد شد و رفت کنار منبر علی و بیخ گوشی با او درد دل کرد و حضرت هم به زبان خود ازدها جوابش را داد. بعد که پرسیدند ازدها چه عرض کرد؟ فرمود: زنش وضع حمل غیر طبیعی داشت و درد می‌کشید، از من کمک خواست، مشکلمش را رفع کردم!

[آشکار شدن و «مجاهدات» از ریشه‌ی «جحد» است به معنی انکار کردن]. چه چیز را کتمان کرده بودند و از صحنه‌ی احساس و آگاهی عموم کنار زده بودند و افکار عمومی مسلمین را از آن غافل کرده بودند و چه توطئه پنهانی و فاجعه‌ی ضدانسانی طرح کرده بودند و مردم از آن بی‌خبر بودند و ماهرانه، با همکاری یا گوشه‌گیری و سخن یا سکوت اصحاب و شخصیت‌های بانفوذ و به نیروی پول یا زور و سیاست و تبلیغات و حدیث‌سازی و تفسیر بازی و سوء استفاده از دین و توجیهات انحرافی عقاید و احکام و بهره‌برداری از ضعف رجال بزرگ اسلامی در برابر مقام سیاسی یا پول یا شهوت‌رانی و یا خودخواهی و یا ریاکاری‌ها و حسدها و عقده‌های شخصی و کوتاه‌اندیشی‌های مخالفان و جهل عوام و استخدام همه‌ی منبرها برای زمینه‌سازی فکری و روحی و رسالت اسلام و... چه چیزها داشت از میان می‌رفت و فراموش می‌شد و چه چیزها ساخته می‌شد و در جامعه‌ی اسلامی جا می‌افتاد و ایمان و افکار عمومی آن را داشت می‌پذیرفت و اندک‌اندک، سنت اسلامی می‌شد؟

اسلام یک «دین» بود. ایمان به غیبت و قیامت و وحی و نبوت و عمل به احکام و عبادات و تکیه بر فضائل اخلاقی و تزکیه‌ی نفس و... و در عین حال، یک «رسالت» بود، برای ایجاد یک «امت» جامعه‌ای با زیربنای «قسط» - نفی اشرافیت، تضاد طبقاتی، استثمار نیروی کار به وسیله‌ی پول - و با یک روبنای «امامت» - نفی استبداد، حاکمیت فردی، آریستوکراسی، الیگارشی، دیکتاتوری فردی، خانوادگی، طبقاتی، نژادی...

و در یک کلمه، پیامبر اسلام، هم «نبوت» داشت و هم «امامت» و دعوتش خطاب به مردم، هم دنیا بود و هم آخرت، «زندگی بهتر!» یعنی هم خدا و هم نان! هم پرستش هم عدالت.

اولین انحراف، جدا کردن اسلام بود - به عنوان یک «دین» - از پایگاه اجتماعی‌اش، در ابعاد سیاسی، اقتصادی و مردمی‌اش، به گونه‌ای که «دینی» گردد همچون دیگر ادیان، که در یک جهت‌گیری و یک رسالت خلاصه گردد: «مجموعه‌ی عقاید و اعمالی که فرد را برای رستگاری پس از مرگ تزکیه می‌کند!» بدین گونه است که اسلام، با بازگشت نظام سیاسی و سنت طبقاتی و اشرافیت نژادی جاهلی و یا پیروی از نظام‌های ایرانی و رومی مغایرت نداشته باشد. چنین دینی، دیگر نه تنها با منافع قریش مخالفی ندارد که بهترین پایگاه جدید قدرت سیاسی، غارت ملت‌ها و تسلیم و تمکین مردم می‌تواند شد و ... شد.

برای رسیدن به این هدف، اول باید زمینه را برای کسب «قدرت سیاسی» فراهم کرد، زیرا زمام سیاسی امت اسلام اگر به دست قدرت‌های ضد انقلابی قدیم بیفتد، راه را برای هر گونه تغییر و تبدیلی در محتوای اسلام و جامعه‌ی مسلمان باز می‌شود.

اما از «امامت محمد» تا «سلطنت قریش» فاصله به اندازه‌ای زیاد است که نمی‌توان، با یک «جست» طی کرد، مسلمانان - آن هم در همان نسل اول - تحمل نمی‌کنند. باید یک «پاگرد» در وسط باشد. یک پایه‌ی میانه که این تغییر رژیم با یک واسطه انجام شود.

پس از پیامبر، بلافاصله نمی‌توان «معاویه» را جانشین کرد. اما می‌توان «علی» را کنار زد. پس از «امامت پیامبر» - که حکومت قانون است* - بلافاصله نمی‌توان «سلطنت موروثی قریش» را جانشین کرد. اما می‌توان «وصایت» را نفی کرد.

چگونه؟

طرح اصل «اجماع آرای مردم»!

بیعت و شورا و انتخاب امیری که مردم خود با رأی خود برگزینند، این یک اصل مشروع و قابل قبول است، هم در جامعه‌ی عرب، سابقه‌ی سنتی دارد و هم در قرآن و سنت پیغمبر برایش می‌توان توجیهاتی جست و هم با روح کلی اسلام که بر آزادی و احترام به آراء و خواست مردم و اصل شورا تکیه می‌کند، سازگار است. دیدیم که سقیفه پیش آمد و «انتخاب خلیفه با آرای مردم»! اصلی برای نفی اصلی دیگر، حقی برای پایمال کردن حقی دیگر. «بیعت مردم» برای نفی «وصایت پیامبر» - به هر حال، قصد اینکه «علی» نباشد! و شد. این است که به میزانی که «خطر علی برای قدرت‌های داخلی» ضعیف‌تر می‌شود، تکیه بر اصل «انتخاب آزاد» هم ضعیف‌تر می‌گردد. چنانکه دیدیم، اولی انتخاب شد، دومی انتصاب، و سومی «انتخاب»! و دیدیم که در خلافت چهارمین، که علی با یک انقلاب عدالتخواهانه روی کار آمد، و بر قدرت‌های داخلی تحمیل

* رژیم که در آن حتی شخص پیامبر که یک حاکم استثنایی است و دارای اختیارات استثنایی، با وجود این، هم وظیفه دارد که با مردم مشورت کند و هم قانون است که حکومت می‌کند، نه او!!

شد، ولی زمینه برای آنچه او خود «رویه‌ی من» خواند از میان رفته بود و همه چیز، برای تغییر رژیم و روی کار آمدن یک قدرت سیاسی استبدادی و حکومت موروثی آماده شده بود.

و اکنون در سال شصت، رژیم جدید، یعنی «وراثت» به جای «خلافت» - که خود، به جای «وصایت» نشست - رسماً عملی شده است و از تمامی کشورهای اسلامی هم بیعت گرفته شده است، نه «بیعت تعیین»، بلکه «بیعت تأیید و تسلیم»!

پنج‌جاه سال، زمینه‌سازی سیاسی و توطئه و بند و بست، برای رسیدن به اینجا بود و اکنون، زمینه چنان فراهم است که نه تنها مردم، بلکه حتی «عبدالله بن عمر» شخصیت بزرگ و عابد و بانفوذی که برای رأی دادن به علی، «ملاحظه‌ی شرعی» می‌کرد که کاری خلاف دین نکرده باشد! به این تغییر رژیم، آشکارا رأی داده و حتی غلامانش را تهدید کرد، که اگر تردید کنید، تنبیه می‌شوید!!

خطری دیگری هم نیست. خود معاویه پیش‌بینی‌های دقیق کرده است، و می‌داند که چون امکان جهاد برای مخالفان رژیم یزیدی نیست، پس، به عنوان یک رژیم اسلامی خواهد ماسید!

به یزید وصیت می‌کند که: من زمینه را برای تو آماده کرده‌ام:

عبدالله زبیر (فرزند زبیر صحابی بزرگ، پسر عمه‌ی پیغمبر) «مانند شیر برای تو کمین خواهد نشست و مانند روباه به حیله می‌پردازد و منتظر فرصت می‌شود که هر وقت بتواند قیام کند. اگر او این کار را کرد و تو بر او غالب شدی و پیروز شدی او را دستگیر کردی، او را پاره پاره کن»*

عبدالله عمر (فرزند زاهد عمر خلیفه) «او عبادت و پارسایی را پیشه‌ی خود نموده و اگر تمام مردم با تو بیعت کنند او بعد از همه و آخرین کسی خواهد بود که با تو بیعت کند»[†]

* . در نوشته‌ای که به خط معلم شهید است، جای جملاتی داخل «گیومه» است، خالی گذاشته شده است. ما این وصیت را از ترجمه‌ی فارسی کامل ابن اثیر، ترجمه‌ی عباس خلیلی، جلد ۵، ص ۹۰ نقل کرده‌ایم.
† . همانجا.

و اما حسین بن علی «مردی چابک است و اهل عراق هم او را ترک نخواهند کرد تا او را به قیام و خروج ضد تو وادار کنند. اگر او قیام کرد و تو بر او غالب شدی از او گذشت و اغماض کن زیرا او خویش است و دارای حق یک بزرگ می‌باشد علاوه بر این او خویش پیغمبر است»*

از این سخن، کاملاً پیداست، که حتی معاویه، بیش و کم، نقش شهادت را احساس کرده و خطر بزرگ آن را که تهدید کننده است، پیش‌بینی می‌کند.

اکنون روشن است که «مجاهدات» یعنی چه؟

و اکنون مسلم است که امکان «جهاد» نیست. این «ضعف» را که معاویه اعلام می‌کند حسین نیز اعتراف دارد.

و چنانکه معاویه پیش‌بینی کرده است - و درست - عجز حق‌پرستان از جهاد، موجب می‌شود که حق‌پرستان سکوت کنند، عمال رژیم صحنه را برای آماده‌سازی محیط و تثبیت قدرت در نظام موروثی جدید، خالی و بی‌مزاحم بیابند و مردم هم از جهل یا ترس و یا بی‌تفاوتی به تسلیم بیعت کنند. آنگاه، برنامه‌ی تبدیلی و صایت به خلافت و خلافت به وراثت در امت اسلامی، به عنوان یک رژیم مشروع و مورد قبول مردم، و پایه‌هایش در عمق ایمان مردم!

در این پنجاه سال، پله‌پله، اسلام، از صورت یک نهضت انقلابی ضد اشرافی و ضد طبقاتی و ضد قبیله‌ای و قومی و ضد نژادی و ضد استبدادی و ضد استثمار که مردم را به رهایی، برابری، عزت و عدالت می‌خواند و «ارسال رسل و انزال کتب آسمانی در طول تاریخ برای قیام مردم به قسط» معرفی می‌کرد و جهل و جور و گرسنگی را از مظاهر شرک و عوامل کفر می‌شمرد و دین بود و اعلام می‌کرد که: «هر که زندگی دنیوی ندارد، زندگی اخروی نیز ندارد» و خدایش وراثت زمین و رهبری جهان را به «مستضعفین» - طبقه‌ی محکوم - نوید می‌داد... اکنون، به صورت مجموعه‌ای از شعائر عبادی، احساسات فردی، عقاید ذهنی و ظواهر و قوالب در آمده است که هدف دینی‌اش ثواب اخروی است برای فرد، و هدف دنیایش فتح کشورها و تسلیم ملت‌ها است برای غنیمت و جزیه و قدرت!

* . همانجا.

اینها است که تغییر داده‌اند، عوض کرده‌اند، نفی و طرد کرده‌اند، انکار کرده‌اند، از ذهن‌ها برده‌اند، از قرآن و سنت و رسالت و توحید و جهاد و امت و امامت و عترت و حج و جماعت و زکوة و عبادت... بیرون ریخته‌اند و اسلام شده است، برای مردم، یک عامل تخدیر، و برای طبقه‌ی برخوردار، یک عامل توجیه، و برای حکومت، پایگاه قدرت و غارت!

و در برابر؟ پنجاه سال است که مردم را به بند و بست‌های شخصی و توطئه‌های سیاسی و کشاکش‌های داخلی، مشغول کرده‌اند. نیم قرن است که نگذاشته‌اند علی‌ها و ابوذرها حرف بزنند، مردم این «استحاله‌ی فاجعه‌آمیز» را به راحتی تحمل می‌کنند، تماشاچی‌های ماجراها شده‌اند، در برابر آنچه بر آنان می‌گذرد، حساسیتی نشان نمی‌دهند، غالباً، همین بوده‌اند و امثال همین‌ها که به نام اسلام و رسالت پیامبر با مردم سخن می‌گفته‌اند و می‌گویند، قدرت‌ها و رجال، که خود از رهبران اسلام و فاتحان و مجاهدان و اصحاب بشمارند، دو چیز را تحمل نکردند، یکی بحث «امامت» را که مسأله‌ی حکومت را مطرح می‌کرد و دیگر بحث از «اقتصاد» را که موضع طبقاتی را دیدیم که با خاندان علی چه کردند؟ و دیدیم حتی در عصر خلفای راشدین که هنوز ظاهرها را حفظ می‌کردند، ابوذر، آیه «کنز» (سرمایه‌داری) را خواند و چنان وحشت کردند که معاویه به عثمان نوشت: «اگر به شام نیاز داری، ابوذر را بردار!» و عثمان در جوابش با این تعبیر از خطر او سخن گفت که: «سر این زخم را باز مکن، آتش را مگذار از زیر خاکستر شعله زند...» و دیدیم که به صحرای خلوتی تبعیدش کردند، که صدایش به گوش مردم نرسد و آنجا نگهش داشتند تا از گرسنگی مرد!

رهبری و برابری! این دو باید از رسالت کنده شود، از دین بریده شود، از اسلام حذف شود. آنگاه، اسلام منهای رهبری مردم و برابری طبقات، اسلامی که با قدرت و ثروت قریش ناسازگار نیست، برای قریش از شرک بهتر است.

و اکنون، طرح پنجاه ساله قریش، به آخرین قله توفیقش رسیده است. تغییر رسمی حکومت! وراثت به جای وصایت و خلافت، تا سرنوشت امت برای خاندان اموی نسلأ بعد نسل، تضمین شود. میراث محمد(ص) که با انتخابات، از علی گرفته شد، اکنون، با انتصاب، وقف بر اولاد ابوسفیان شود.

اما، باید، برای اینکه «بگیرد و بماند»، تبدیل «خلافت» به «وراثت»، همچون تبدیل «وصایت» به «خلافت» توجیه شرعی داشته باشد. چگونه؟ بیعت تمام ولایات، و بیعت گرفتن از تمام اصحاب، تابعین، فرزندان اصحاب و رجال بزرگ دین. تأیید امت!

باید این توطئه را نابود کرد!

اما نمی‌توان!

باید برای سقوط این رژیم جدید، جهاد کرد.

نمی‌شود!

پس باید فاجعه را اعلام نمود.

باید خیانت سکوت در برابر این تغییر رژیم را - که به آن رسمیت می‌دهد و حکومت جاهلی را مشروع می‌سازد - شکست!

باید آنچه را از مردم پنهان کرده‌اند، آنچه را از رسالت محمد(ص) حذف کرده‌اند، «منکر»ی را که نقاب «معروف» زده‌اند و «معروف»ی را که در چشم توده «منکر» نموده‌اند، آشکار کرد، عریان ساخت، مردم را خبر کرد.

با چه؟

با «شهادت»!

برای «استظهار مجاهدات»!

این است که تا ولید، والی مدینه، حسین را خبر می‌کند که معاویه مرده است - یعنی قرارداد صلح فسخ است - و از او می‌خواهد که به «وراثت مقام خلافت برای یزید» رأی بدهد، بیدرنگ، وصیتش را به برادرش - محمد حنفیه - می‌سپارد که: «من برای امر به معروف و نهی از منکر و احیای سنت جدم رسول خدا تصمیم گرفته‌ام»، و شبانه با تمامی خاندانش - از زن و مرد و کوچک و بزرگ - از مدینه خارج می‌شود و به مکه می‌آید تا در موسم که مسلمانان از همه‌جای سرزمین بزرگ اسلامی جمع آمده‌اند، اعلام کند که این رژیم را

نمی‌پذیرد و آنگاه حج را نیمه تمام می‌گذارد و آهنگ قتلگاه می‌کند تا با پرشکوه‌ترین، کامل‌ترین، شدیدترین و انقلابی‌ترین و کوبنده‌ترین تجلی ممکن و با عرضه‌ی تمامی امکاناتی که در اختیار دارد و بسیج تمامی قدرت و هستی‌یی که در زیر آسمان داراست و در حساس‌ترین و دقیق‌ترین «لحظه» و درست در آغاز این توطئه و بر همان نخستین حلقه‌ی این سلسله و بر کاخ شبز دمشق و بر سر این «بردیای» کاذبی که نقاب خلافت رسول و امامت اسلام را زده است، ضربه‌ی محکوم‌کننده و رسوا کننده و رسواگر «شهادت» را فرود آورد.

شهادتی که در آن همه چیز طرح شد و تمای خصایص ضداسلامی و استعدادهای ضدانسانی و دژخیمی قدرت حاکم را برملا کرد!

استظهار!

و از این سو نیز، برای همه، همه‌ی قربانیان تبلیغات شبه‌دینی و شایعه‌سازی‌های سیاسی دستگاه‌های حاکم که ارزش‌های انسانی و خصایص اسلامی نهفته در «عترت» را که انکار شده بود، نمی‌شناختند، در این هجرت از مدینه تا کربلا به رهبری حسین و هجرت از کربلا تا دمشق، به رهبری زینب، و آن نمایش‌های حیرت‌انگیز از ایمان و عشق و صبر و اخلاص و طهارت و آن همه عظمت‌های ناشناخته و گوهرهای نهفته، از گوشه‌ی خانه‌ی متروک و در بسته‌ی فاطمه در گوشه‌ی مدینه بیرون آورد و بر کعبه گذر داد و در پهنه‌ی باز صحرا، بر عرصه‌ی زمان و وجدان تاریخ عرضه کرد و آنچه را که در این «خانه» پنهان مانده بود و در طوفان توطئه‌ها و تبلیغات و عربده‌جویی‌های قدرت‌طلبان و خیانتکاران، انکار شده بود، یکایک، در کرانه‌ی فرات معرفی کرد و چهره‌ی هر کدام را، به عنوان یک «شهید مردم» در قتلگاه شهادت، یا قافله‌ی اسارت، بر همه‌ی نسل‌های بی‌خبر و ناآگاه و همه‌ی عصرهای خفته و سیاه، ظاهر ساخت.*

استظهار!

* می‌دانیم که حمزه که دز جنگ احد کشته شد لقب «سیدالشهداء» گرفت و شیعه پس از عاشورا، امام حسین را به این لقب خواند. من معتقدم که بر سر استحقاق این لقب نباید به مشاجره پرداخت. هر دو سیدشهادی‌اند: حمزه در میان شهیدان جهاد، حسین در میان شهیدان شهادت!

و این ضربه بود که نه تنها رژیم یزید را و نه تنها در چشم شیعیان وفادار به خاندان او و آشنای راه او، که اساساً قدرت حکومت را در طول تاریخ اسلام، حتی در چشم مردم معتقد به خلافت و منکر امامت، برای همیشه رسوا، آلوده و محکوم ساخت، آن چنانکه گدای مسلمان، گرسنه می‌خوابد و نانی را که خمیر ترش آن با پول خلیفه‌ی اسلام، احتمالاً آلوده است نمی‌خورد و امام مذهب سنت، از آن هنگام که می‌شنود این نان را به دجله افکنده‌اند، تا پایان عمر، لب به ماهی دجله نمی‌زند!

برخی، در باره‌ی آثار شهادت حسین تردید کرده‌اند! و آن را قیامی خوانده‌اند که شکست خورده است!

شگفتا! کدام «جهاد» و کدام «جنگ» پیروزی بوده است که دامنه‌ی فتوحاتش، در سطح جامعه، در عمق اندیشه و احساس و در طول زمان و ادوار تاریخ، این همه گسترده و عمیق و بارآور باشد؟

در اینجا اساساً این مسأله مطرح می‌شود که آیا دامنه‌ی اثر گذاری و طنین شهادت، از «جهاد»، «جهاد فاتح» عمیق‌تر و مداوم‌تر نیست؟

همین خلفا، جنگ‌های بی‌شمار داشته‌اند با صدها هزار جنگجوی مسلح و تجهیزات نظامی بسیار و فتوحات درخشانی که قدرت‌های عظیم جهانی را به زانو درآورده است. اما، غالباً، صدای چک‌چک شمشیرهایشان که خاموش می‌شد طنین آن نیز می‌مرد و از آن جز وایرانه‌ها و اجساد گمنام بر جا نمی‌ماند، و شهادت هفتاد و دو تن «شهید برگزیده» است که مهر «ظلمه» را بر پیشانی تمامی وارثان یزید و تکیه‌کنندگان بر تکیه‌گاه یزید، می‌زند، آن چنانکه هیچ جهادی و فتح کفرستانی و غنیمت گرفتن سومناتی و تبدیل کلیسا و آتشگاه به مسجدی و تدوین و تکثیر و تجلیل قرآنی... نقش آن را از جبین اینان نمی‌زداید! و چنان در افکار عمومی محکوم مردم می‌شوند و رسوای تاریخ که امام مذهب سنت، شلاق را می‌خورد و ننگ قضاوت در نظام خلافت اسلامی و همکاری با خلیفه‌ی پیغمبر را بر خود هموار نمی‌کند! آنان فتح کردند، اما فقط اجساد شهداء را، اما افکار شهداء، آنان را و رژیم آنان را محکوم کرد و توطئه بزرگشان را برای همیشه نقش بر خون کرد و آنچه را کوشیدند تا با هزاران توطئه و خیانت و قتل‌عام و تبلیغات و تفسیر و حدیث و کلام و علم و ادب و سیاست و قدرت و ثروت و... از چشم مردم پنهان کنند، در اعماق تاریخ دفن کنند و از دست بشریت، بگیرند و از ایمان، جامه‌ای بر اندام جور ببافند، همه را برملا کرد، همه‌ی نقاب‌ها را کنار زد، همه‌ی پرده‌های

فریب را بالا زد و تبعیض را در امت توحید و حکومت زور را در رسالت پیامبر و سحر فرعون‌ی را در چشم مردم حسین محال کرد، حسین، با شهادت، ید بیضاء کرد، از خون شهیدان، دم مسیحیایی ساخت که کور بینا می‌کند، و مرده را حیات می‌بخشد و زراندوزان یهود و احبار مردم فریب عیسی‌کش همدست قیصر و نیز، قدرت جهانگیر قیصری را مهر باطله می‌زند، اما نه تنها در عصر خویش و در سرزمین خویش، که شهادت، جنگ نیست، رسالت است.

سلاح نیست، پیام است.

کلمه‌ای است که با خون تلفظ می‌شود!

خیانت را نابود نمی‌تواند کرد! اما تابش نوری است، در ظلمت عام، که فضا را روشن می‌کند و خیانت را نشان می‌دهد!

جلادی، در نیم شب، تسبیح‌گویان، به نام یک «امام» نزدیک می‌شود، مردم برای اقتدای به او برخاسته‌اند تا در پی‌اش صف کشند.

شهید ناگهان شمع را در جمع برمی‌افروزد.

همین!

نظریه‌ی عامیانه‌ای که تحت تأثیر روح صوفیانه و بینش مسیحیت (شهادت حلاج و عیسی مسیح) [می‌گوید، حسین(ع)] برای کشته شدن قیام کرد نه برای مبارزه با حکومت، تا «خود را فدای امت» کند و محبان اهل بیت را که «مشغول کبائرنند» در قیامت شفاعت نماید و حتی «سیئات»شان را در روز قیامت، تبدیل به «حسنات» کند و در عالم ذر و صبح ازل، با خدا عهد کرده است که لب تشنه شهید شود، همان نظریه مسیحیت است در فلسفه شهادت مسیح، که خود را فدای بشریت کرد، یعنی خونش را «فدیه» داد و قربانی کرد تا خدا بچه‌های آدم را که پس از گناه اولیه‌ی آدم از بهشت طرد شده‌اند ببخشد و به بهشت وارد کند!

این نظریه ماهرانه‌ترین حيله‌ای است که با حفظ عظمت و جلالت حسین، شهادت او را پوچ می‌کند و خالی از معنی و محتوی و ... هیچ! و در عین حال، جلادان کشنده‌ی حسین را هم تبرئه می‌کند، چون آنها

هم نه به اراده و انتخاب خود، که به مشیت الهی، برای این کار از همان روز الست انتخاب شده‌اند و آلت اجرای اراده‌ی خداوند بوده‌اند! و نیز همه‌ی جباران یزیدی و بیعت‌گیرهای معاویه‌ای را برای همیشه از خطر عاشورا و خاطره‌ی حسین مصون می‌سازد تا جهت شهادت را از مقابله با قدرت‌های جور و غضب، به سوی هیچ، علیه هیچ کس و هیچ چیز منحرف کنند.

این است که نظریه‌ی شهید جاوید* که رسالت عاشورا قیام و جهاد برای نابود کردن نظام یزیدی تفسیر می‌کند، از آن‌گونه شهادت صفوی - صوفی - مسیحی که بزرگ‌ترین توطئه «دوستانه» علیه عاشورا و امام حسین است، مثبت‌تر و مترقی‌تر است، زیرا این نظریه قیام امام حسین را جهادی شکست‌خورده، چون احد به رهبری پیغمبر یا جنگ با معاویه به رهبری امام حسن می‌شمارد.

اما نظریه‌ی من، در اینکه «شهادت» به معنی اخص آن، در اسلام یک «حکم» بعد از «جهاد» است و شهید، هنگامی به میدان می‌آید که مجاهد شکست‌خورده است، نظریه‌ای است، برتر، مترقی‌تر و موجه‌تر از نظریه‌ی «قیام شکست‌خورده‌ی حسین».

قبل از حسین، شهادت به این عنوان - البته بسیار ساده‌تر و کوچکتر - سابقه داشته است، هم در زندگی پیامبر و هم در زندگی علی.

و جالب است که در هر دوره، دو مثال را در یک خانواده می‌یابیم:

خانواده‌ی عمار:

یاسر و سمیه، پدر و مادر عمار، در زیر شکنجه‌ی ابوجهل، شهادت را بر انکار ایمان و برائت از پیامبر ترجیح می‌دهند و می‌میرند و عمار که جوانی است که هم شکنجه را تحمل می‌کند و هم شهادت پدر و مادرش را در زیر شکنجه، آنچه را دشمن مطالبه می‌کرد، در حالتی که آگاهی و اراده‌اش فلج شده بود، سر زبان آورد و زنده ماند. پیغمبر عمار را تسلیت داد و کارش را تأیید کرد، بنابراین پدر و مادرش نیز می‌توانستند، به آن قیمت زنده بمانند، اما شهادت را آزادانه انتخاب کردند.

*. شهید جاوید از صالحی نجف‌آبادی.

عمل آنان نه یک عمل ناشیانه و خطا بود و نه یک جهاد علیه دشمن، یک «شهادت» بود، شهادتی که خود
انتخاب کرده بودند.

عمار زنده ماند و پنجاه سال دیگر در خدمت اسلام شمشیر زد، پیغمبر او را سخت دوست داشت و روزی
به او گفت که: «عمار تو را گروهی ستمکار خواهند کشت».

سال چهارم، جنگ صفین پیش آمد. عمار سخت پیر شده بود، قدرت جهاد نداشت؛ این موردی است که
نیروی حق، قدرت جهاد دارد، ام یک فرد از حق پرستان، از جهاد عاجز است، نمی تواند بجنگد، نمی تواند
دشمن را بکشد، اما اگر مرگش، در راه پیروزی حق، نقشی داشته باشد، شهادت را انتخاب می کند.

در صفین، صف علی و معاویه در برابر هم ایستاده اند. هزاران مسلمان، در سپاه معاویه علیه علی شمشیر
می زنند و چنین می پندارند که «در راه حق و به خاطر اسلام و قرآن، علیه یک ماجراجوی قدرت طلب که در
امت اختلاف انداخته و عثمان خلیفه بی گناه پیغمبر را کشته شمشیر می زنند!»:

مجاهدات:

عمار، دست های لرزانش نمی تواند شمشیر بکشند، نمی تواند در نابود کردن قدرت معاویه کاری کند، اما،
روایت پیغمبر که پیش بینی کرده بود که «عمار را "یک فئه ی باغیه" (گروه ستمگر) می کشند» همه جا شایع
است، حتی مردم ناآگاه و فریب خورده ی تبلیغات کاخ سبز نیز آن را شنیده اند.

عمار با خود می اندیشد، اگر من به دست سپاهیان معاویه در صفین کشته شوم آشکار نمی شود که آن «گروه
ستمکار» کدام گروه است؟

این، روحیه ی سپاه علی را تقویت و روحیه ی سپاه معاویه را متزلزل نمی سازد؟

بیشک!

عمار شهادت را انتخاب می کند.

با سر و روی سفید و چشمانی بی نور و دست هایی لرزان وارد صحنه می شود و او یک «شهید» است و

دیگران همه «مجاهد»!

آنها می‌کوشند تا بکشند.

او می‌کوشد تا بکشندش!

خود را با تلاش حریصانه‌ای به شمشیرها عرضه می‌کند و همه‌جا در جست‌وجوی قاتل خویش! گویی مرگ همچون عزیزش در انبوه سپاه خصم گم شده و سالخورده‌ی شهیدی که با مجاهدان بیرون آمده است و بر روی خاک گام برمی‌دارد، همه‌جا در جست‌وجوی آن است.

فریاد بلند شد که: «عمار به میدان آمده است!» سپاه معاویه به هم برآمد.

نخستین آثار شهادت! نسیم شهادت بر مرداب سپاه خصم چین و شکن افکنده است. سؤال و شک و اعتراض... به گوش معاویه رسید. گفت هنوز کشته نشده است، پیرامونش را خلوت کنید، از پیش او بگریزید. اما، شهید است که برای صید مرگ خویش، حمله می‌برد! و بالاخره، موفق می‌شود، پیروزی مطلق، در قله‌ی فتح و افتخار و موفقیت یک «شهید»!

عمار کشته می‌شود.

از قلب سپاه علی - که بر حق بودن راه و جبهه و راهبر خویش را به چشم می‌بینند، فریادها به آسمان برخاست که «فئه‌ی باغیه» عمار را کشت! راست گفتی رسول خدا! و صداهای شکسته، بریده، سرشار از ترس و لرز و وحشت و شک و بدبینی و تردید... در میان سپاهیان معاویه که:

عمار کشته شد!

عمار را ما کشتیم،

فئه‌ی باغیه...؟

عمار پنجاه سال جهاد کرد

و یک روز «شهادت»

و از او جالب‌تر،

حرا!

یک عمر خیانت کرد، و یک روز:

«شهادت»

پس در فرهنگ ما شهادت مرگی نیست که دشمن ما بر مجاهد تحمیل کند. شهادت مرگ دلخواهی است که مجاهد با همه‌ی آگاهی و همه‌ی منطق و شعور و بیداری و بینایی خویش، خود انتخاب می‌کند!

حسین را نگاه کنید، از شهر خویش بیرون می‌آید، زندگیش را رها می‌کند و برمی‌خیزد تا بمیرد! زیرا جز این سلاحی، برای مبارزه‌ی خویش، برای رسوا کردن دشمن، و برای دریدن این پرده‌های فریبی که بر آن قیافه‌ی کریمه نظام حاکم زده‌اند، ندارد. برای اینکه اگر نمی‌تواند دشمن را بشکند، لاقلاً به این وسیله رسوا کند، اگر نمی‌تواند قدرت حاکم را مغلوب سازد آن را محکوم کند. و برای اینکه در اندام مرده‌ی این نسل - نسل دوم انقلاب محمد - خون تازه‌ی حیات و جهاد تزریق کند، او که یک انسان تنهای بی‌سلاح و بی‌توان است و در عین حال مسئول جهاد، جز مردن و جز انتخاب مرگ سرخ خویش، سلاحی و چاره‌ای ندارد. «حسین بودن» به او مسئولیت جهاد با این همه پلیدی و قساوت را داده است و برای جهاد، جز «بودن خویش» هیچ ندارد، آن را بر می‌گیرد و از خانه به قتلگاه خویش می‌آید.

می‌بینیم که چقدر آگاهانه، با همه‌ی مقدمات و با دقت، با استدلال با یک عزیمت و حرکت و هجرت پرشکوه و دقیق و تنظیم شده، و با منزل به منزل روشن‌تر کردن راه و تفسیر کردن سر منزل و سرنوشتی که به سوی حرکت می‌کند. و با یکه‌چین کردن اصحابش - مردانی که برای مرگ با او آمده‌اند - و همچنین با یکایک افراد خاندانش، با همه‌ی هستی‌اش که بر روی زمین دارد، یعنی خانواده‌اش، آمده است تا [همه] را در محراب شهادت قربانی کند، زیرا سرنوشت آن ایمانی که دارد نابود می‌شود، سرنوشت این مردمی که به امید عدالت و آزادی اسلام آمده‌اند و اکنون اسیر ستم و ظلمتی بدتر از جاهلیت شده‌اند، همه در انتظار این است که ببینند این قهرمان تنها چه می‌کند؟ و او که هیچ سلاحی و توانی ندارد، همه‌ی وجودش را که خود و

خانواده‌اش باشد و عزیزترین یارانش را آورده تا با شهادت خویش و همه‌ی خویشاوندان خویش شهادت بدهد که:

«مسئولیت خویش را در عصری که حق بی‌دفاع و بی‌سلاح شده بود، انجام داده‌ام» و شاهد بگیرد که «بیش از این دیگر نمی‌توانستم!»

و این است که در عاشورا - شنیده‌اید - خون حلقوم فرزندش را در مشت می‌گیرد، و به آسمان، رو به چشم‌های خدا، پرتاب می‌کند، که: «ببین! و این قربانی را از من بپذیر، شاهد باش!»

در چنین روزگاری است که «مردن»، برای یک مرد، تضمین «حیات» یک ملت است. شهادت او، مایه‌ی بقای یک ایمان است. گواه آن است که جنایتی بزرگ، فریبی بزرگ، غضب و قساوت و جور حاکم است، شاهد اثبات حقیقتی است که انکار می‌شود، نمونه‌ی وجود ارزش‌هایی است که پامال می‌گردد، از یاد می‌رود، و بالاخره، اعتراض سرخی است بر حاکمیت سیاه، فریاد خشمی است بر سر سکوتی که همه‌ی حلقوم‌ها را بریده است، شهادت، «شهادت» آن چیزی است که می‌خواهند در تاریخ، «غیب» شود، و «نمونه»‌ای است از آنکه باید باشد و «گواهی» است بر آنچه در این «زمان» خاموش و پنهانی، می‌گذرد و بالاخره تنها شکل جهاد و تنها دلیل وجود و تنها نشانه‌ی حضور سلاح و دفاع و تنها شیوه‌ی مقاومت «حقیقت»، «راستی» و «عدالت» است، در عصری و در نظامی که «باطل»، «دروغ» و «ستم» آن را خلع سلاح کرده و همه‌ی سنگرهای آن را در هم کوفته و همه‌ی مدافعان و وفاداران آن را قتل‌عام، متلاشی و نابود کرده است و انسان بودن در پرتگاه انقراض و خطر مرگ همیشگی قرار گرفته است.

همه‌ی این معجزات از شهادت سر می‌زند، و اکنون، در سال شصت هجری، باید یک منجی ظهور کند، یک موعود، و در این قبرستان سیاه و ساکت، یک «فائم»!

و حسین - آگاه از چنین رسالتی که تقدیر تاریخی انسان، بر دوشش نهاده است - بیدرنگ از مکه بیرون می‌آید و به سوی قتلگاه خویش شتاب می‌گیرد. او می‌داند که تاریخ منتظر است. زمان که با دست ارتجاع و شرک به عقب بازگردانده می‌شود، چشم به او دوخته تا گامی پیش نهد، و مردم که در اسارت خاموش و

بی حرکت مانده‌اند، به قیام او محتاج‌اند و بالاخره، پیام خدا - که اکنون به دست‌های شیطان افتاده است - از او می‌خواهد که با مرگ خویش، این فاجعه را شهادت دهد.

و این است که:

ان الله شاء ان يراک قتيلاً

«خدا خواست که تو را کشته ببیند»

شهادت، در فلسفه‌ی انسان‌شناسی ما نیز مفهوم ویژه‌ای دارد. خلقت آدمی که ساخته‌ی «شیطان - الله» است، انسانی که ترکیب «لجن و روح خدا» است، ترکیبی از پست‌ترین پست و عالی‌ترین علو است. در چنین ترکیبی، مذهب و احکام مذهبی، عبادات، احکام، خیرات، خدمات، علم، اینها کوشش‌ها و تمرین‌هایی‌اند که یک انسان می‌کند، تا بودن پست خویش را به نفع بودن بالایش، نیمه‌ی لجنی و شیطانی خویش را به سود نیمه‌ی خدایی و روحانی خودش تضعیف کند. اما شهادت عبارت است از عملی که یک مرد، ناگهان، به شکل انقلابی، «بودن پست خویش» را در آتش یک عشق و یک ایمان می‌افکند و یکپارچه نور و اهورایی می‌شود. و این است که شهید غسل ندارد، و شهید کفن ندارد و شهید حساب و کتاب قیامت ندارد. زیرا آن انسانی که گناه می‌کرد و خطا می‌کرد - بودن پیش از شهادت را - خود شهید، پیش از مرگ، قربانی کرده است، و اکنون «حضور یافته است».

برای این است که عصر عاشورا، امام حسین، با آن دقت نظافت می‌کند، با آن دقت آرایش می‌کند، استحمام می‌کند، بهترین لباس‌هایش را می‌پوشد، و بهترین عطرهايش را می‌زند، در اوج خون و در اوج مرگ و در اوج نابودی همه کسش، و در آستانه‌ی رفتن خودش هر ساعتی مه می‌گذشت و شهدا بر هم انباشته می‌شدند، چهره‌ی او گلگون‌تر و برافروخته‌تر و قلبش از شوق بیشتر به تپش می‌آمد، که می‌دانست فاصله‌ی حضور اندک است. چه، شهادت، حضور نیز هست.

شهادت، در یک کلمه - برخلاف تاریخ‌های دیگر که حادثه است و درگیری است و مرگ تحمیل شده بر قهرمان است و تراژدی است - در فرهنگ ما، یک «درجه» است. وسیله نیست، خود هدف است، اصالت

است. خود، یک تکامل، یک علو است. خود یک مسئولیت بزرگ است. خود، یک راه نیم بر به طرف صعود
به قله‌ی معراج بشریت است. و یک فرهنگ است.

در همه‌ی قرن‌ها و عصرها، هنگامی که پیروان یک ایمانی، و یک اعتقادی، قدرت دارند، با جهاد، عزتشان و
حیاتشان را تضمین می‌کنند، و وقتی که به ضعف دچار شدند و همه‌ی امکانات مبارزه را از آنان گرفتند، با
شهادت حیات و حرکت و زندگی و ایمان و عزت و آینده و تاریخ خودشان را تضمین می‌کنند.

که:

شهادت دعوتی است به همه‌ی عصرها، و همه‌ی نسل‌ها، که:

اگر می‌توانی

بمیران!

و اگر نمی‌توانی

بمیر

新刊

خواهران و برادران!

اکنون شهیدان مرده‌اند، و ما مرده‌ها زنده هستیم، شهیدان سخنشان را گفتند، و ما کرها مخاطبشان هستیم، آنها که گستاخی آن را داشتند که - وقتی نمی‌توانستند زنده بمانند - مرگ را انتخاب کنند، رفتند، و ما بی‌شرمان مانده‌ایم، صدها سال است که مانده‌ایم. و جا دارد که دنیا به ما بخندد که ما - مظاهر ذلت و زبونی - بر حسین و زینب - مظاهر حیات و عزت - می‌گرییم، و این یک ستم دیگر تاریخ است که ما زبونان، عزادار و سوگوار آن عزیزان باشیم.

امروز شهیدان پیام خویش را با خون خود گذاشتند و روی در روی ما بر روی زمین نشستند، تا نشستگان تاریخ را به قیام بخوانند.

در فرهنگ ما، در مذهب ما، در تاریخ ما، تشیع، عزیزترین گوهرهایی که بشریت آفریده است، حیات بخش‌ترین ماده‌هایی که به تاریخ، حیات و تپش و تکان می‌دهد، و خدایی‌ترین درس‌هایی که به انسان می‌آموزد که می‌تواند تا «خدا» بالا رود، نهفته است و میراث همه‌ی این سرمایه‌های عزیز الهی به دست ما پلیدان زبون و ذلیل افتاده است.

ما وارث عزیزترین امانت‌هایی هستیم که با جهادها و شهادت‌ها و با ارزش‌های بزرگ انسانی، در تاریخ اسلام، فراهم آمده است، و ما وارث این همه هستیم، و ما مسئول آن هستیم که امتی بسازیم از خویش، تا برای بشریت نمونه باشیم:

«و کذالک جعلناکم امة وسطا لتکونوا شهداء علی الناس و یکون الرسول علیکم شهیدا»

خطاب به ما است.

ما مسئول این هستیم که با این میراث عزیز شهدا و مجاهدانمان و امامان و راهبرانمان و ایمانمان و کتابمان، امتی نمونه بسازیم تا برای مردم جهان شاهد باشیم، و شهید باشیم و پیامبر برای ما نمونه و شهید باشد.

رسالتی به این سنگینی، رسالت حیات و زندگی و حرکت بخشیدن به بشریت، بر عهده‌ی ماست که زندگی روزمره‌مان را عاجزیم!

خدایا! این چه حکمت است؟

و ما که در پلیدی و منجلاب زندگی روزمره‌ی جانوریمان غرقیم، باید سوگوار و عزادار مردان و زنان و کودکانی باشیم که در کربلا برای همیشه، شهادتشان و حضورشان را در تاریخ و در پیشگاه خدا و در پیشگاه آزادی به ثبت رسانده‌اند.

خدایا این باز چه مظلومیتی بر خاندان حسین؟

اکنون شهیدان کارشان را به پایان رسانده‌اند، و ما شب شام غریبان می‌گیریم و پایانش را اعلام می‌کنیم. و می‌بینی چگونه در جامه‌ی گریستن بر جبین، و عشق به حسین، با یزید همدست و همداستانیم؟ او که می‌خواست این داستان به پایان برسد.

اکنون شهیدان کارشان را به پایان برده‌اند، و خاموش رفته‌اند، همه‌شان، هر کدامشان، نقش خویش را خوب بازی کرده‌اند: معلم، مؤذن، پیر، جوان، بزرگ، کوچک، زن، خدمتکار، آقا، اشرافی و کودک، هر کدام به نمایندگی و به عنوان نمونه و درسی به همه‌ی کودکان و به همه‌ی پیران و به همه‌ی زنان، و به همه‌ی بزرگان و به همه‌ی کوچکان! مردنی به این زیبایی و با این همه حیات را انتخاب کرده‌اند.

اینها دو کار کردند، این شهیدان امروز دو کار کردند، از کودک حسین گرفته تا برادرش، و از خودش تا غلامش، و از آن قاری قرآن تا آن معلم اطفال کوفه، تا آن مؤذن، تا آن مرد خویشاوند یا بیگانه، و تا آن مرد اشرافی و بزرگ و با حیثیت در جامعه‌ی خود و تا آن مرد عاری از همه‌ی فخرهای اجتماعی، همه برادرانه در برابر شهادت ایستادند تا به همه‌ی مردان، زنان، کودکان، و همه‌ی پیران و جوانان همیشه تاریخ بیاموزند که باید: چگونه زندگی کنند - اگر می‌توانند - و [چگونه] بمیرند - اگر نمی‌توانند.

این شهیدان کار دیگری نیز کردند: شهادت دادند با خون خویش - نه با کلمه - شهادت دادند، در محکمه‌ی تاریخ انسان. هر کدام به نمایندگی صنف خودشان، شهادت دادند که در نظام واحد حاکم بر تاریخ بشری - نظامی که سیاست را و اقتصاد را و مذهب را و هنر را، و فلسفه و اندیشه را، و احساس را و اخلاق را و بشریت را، همه ابزار دست می‌کند تا انسان‌ها را قربانی مطامع خود کند، و از همه چیز پایگاهی برای حکومت ظلم و جور و جنایت بسازد - همه‌ی گروه‌های مردم و همه‌ی ارزش‌های انسانی محکوم شده است. یک حاکم است بر همه‌ی تاریخ، یک ظالم است که بر تاریخ حکومت می‌کند، یک جلاد است که شهید می‌کند و در طول تاریخ، فرزندان بسیاری قربانی این جلاد شده‌اند، و زنان بسیاری در زیر تازیانه‌های این جلاد حاکم بر تاریخ، خاموش شده‌اند، و به قیمت خون‌های بسیار، آخور آباد کرده‌اند، و گرسنگی‌ها و بردگی‌ها و قتل‌عام‌های بسیار در تاریخ از زنان و کودکان شده است، از مردان و از قهرمانان و از غلامان و معلمان، در همه‌ی زمان‌ها و همه‌ی نسل‌ها.

و اکنون حسین با همه‌ی هستی‌اش آمده است تا در محکمه‌ی تاریخ، در کنار فرات شهادت بدهد.

شهادت بدهد به سود همه‌ی مظلومان تاریخ.

شهادت بدهد به نفع محکومان این جلاد حاکم بر تاریخ.

شهادت بدهد که چگونه این جلاد ضحاک، مغز جوانان را در طول تاریخ می‌خورده است و با **علی‌اکبر**

شهادت بدهد!

و شهادت بدهد که در نظام جنایت، و در نظام‌های جنایت چگونه قهرمانان می‌مردند. با خودش شهادت

بدهد!

و شهادت بدهد که در نظام حاکم بر تاریخ، چگونه زنان یا اسارت را باید انتخاب می‌کردند و ملعبه‌ی
حرمسراها می‌بودند، یا اگر آزاده باید می‌ماندند، باید قافله‌دار اسیران باشند و بازمانده‌ی شهیدان، با زینبش!
و شهادت بدهد که در نظام ظلم و جور و جنایت، جلاد جائر بر کودکان شیرخوار تاریخ نیز رحم نمی‌کرده
است. با کودک شیرخوارش!

و حسین با همه‌ی هستی‌اش آمده است تا در محمکه‌ی جنایت تاریخ به سود کسانی که هرگز شهادتی به
سودشان نبوده است و خاموش و بی‌دفاع می‌مردند، شهادت بدهد.
اکنون محکمه پایان یافته است و شهادت حسین و همه‌ی عزیزانش و همه‌ی هستی‌اش با بهترین امکانی که
در اختیار جز خدا هست، رسالت عظیم الهی‌اش را انجام داده است.

دوستان!

در این تشییعی که، اکنون به این شکل که می‌بینیم در آمده است و هر کس بخواهد از آن تشییع راستین
جوشان بیدار کننده، سخن بگوید، پیش از دشمن، به دست دوست قربانیش می‌کنند، درس‌های بزرگ و
پیام‌های بزرگ، و غنیمت‌های بسیار و ارزش‌های بزرگ و خدایی و سرمایه‌های عزیز و روح‌های حیات‌بخش
به جامعه و ملت و نژاد و تاریخ نهفته است.

یکی از بهترین و حیات‌بخش‌ترین سرمایه‌هایی که در تاریخ تشییع وجود دارد، شهادت است.

ما از وقتی که، به گفته‌ی جلال، «سنت شهادت را فراموش کرده‌ایم، و به مقبره‌داری شهیدان پرداخته‌ایم،
مرگ سیاه را ناچار گردن نهاده‌ایم»، و از هنگامی که به جای شیعه‌ی علی‌بودن و از هنگامی که به جای
شیعه‌ی حسین بودن و شیعه‌ی زینب بودن، یعنی «پیرو شهیدان بودن»، زنان و مردان ما «عزادار شهیدان شده‌اند
و بس»، در عزای همیشگی مانده‌ایم!

چه هوشیارانه دگرگون کرده‌اند پیام حسین را و یاران بزرگ و عزیز و جاویدش را؛ پیامی که خطاب به
همه‌ی انسان‌هاست.

اینکه حسین فریاد می‌زند - پس از اینکه همه‌ی عزیزانش را در خون می‌بیند و جز دشمن و کینه‌توز و غارتگر در برابرش نمی‌بیند - فریاد می‌زند که «آیا کسی هست که مرا یاری کند و انتقام کشد؟»، «هل من ناصر ینصرنی؟» مگر نمی‌داند که کسی نیست که او را یاری کند و انتقام گیرد؟ این سؤال، سؤال از تاریخ فردای بشری است و این پرسش از آینده است و از همه‌ی ماست. و این سؤال انتظار حسین را از عاشقانش بیان می‌کند، و دعوت شهادت او را به همه‌ی کسانی که برای شهیدان حرمت و عظمت قائلند اعلام می‌نماید.

اما این دعوت راه، این انتظار یاری از او راه، این پیام حسین را - که «شیعه می‌خواهد» و در هر عصری و هر نسلی «شیعه می‌طلبد» - ما خاموش کردیم، به این عنوان که به مردم گفتیم که حسین «اشک می‌خواهد»، ضجه می‌خواهد و دگر هیچ، پیام دیگری ندارد. مرده است و عزادار می‌خواهد، نه شاهد شهید حاضر در همه جا و همه وقت و «پیرو».

آری، این چنین به ما گفته‌اند و می‌گویند!

هر انقلابی دو چهره دارد: چهره‌ی اول: «خون»، چهره‌ی دوم: «پیام».

و شهید یعنی حاضر! کسانی که مرگ سرخ را به دست خویش - به عنوان نشان دادن عشق خویش به حقیقتی که دارد می‌میرد و به عنوان تنها سلاح برای جهاد در راه ارزش‌های بزرگی که دارد مسخ می‌شود - انتخاب می‌کنند، شهیدند، حی و حاضر و شاهد و ناظرند، نه تنها در پیشگاه خدا، که در پیشگاه خلق نیز، و در هر عصری و قرنی و هر زمان و زمینی.

و آنها که تن به هر ذلتی می‌دهند تا زنده بمانند، مرده‌های خاموش و پلید تاریخنند، و ببینید آیا کسانی که سخاوتمندانه با حسین به قتلگاه خویش آمده‌اند و مرگ خویش را انتخاب کرده‌اند - در حالی که صدها گریزگاه آبرومندانه برای ماندنشان بود، و صدها توجیه شرعی و دینی برای زنده ماندنشان بود - توجیه و تأویل نکرده‌اند و مرده‌اند، اینها زنده هستند؟ یا آنها که برای ماندنشان تن به ذلت و پستی رها کردن حسین و تحمل کردن یزید دادند؟ کدام هنوز زنده‌اند؟

هر کس زنده بودن را فقط در یک لش متحرک نمی‌بیند، زنده بودن و شاهد بودن حسین را به همه‌ی وجودش می‌بیند، حس می‌کند و مرگ کسانی را که به ذلت‌ها تن داده‌اند، تا زنده بمانند، را می‌بیند.

آنها نشان دادند، شهید نشان می‌دهد، و می‌آموزد و پیام می‌دهد، که در برابر ظلم و ستم، ای کسانی که می‌پندارید: «ن توانستن از جهاد معاف می‌کند»، و ای کسانی که می‌گویید: «پیروزی بر خصم هنگامی تحقق دارد که بر خصم غلبه شود» نه! شهید انسانی است که در عصر نتوانستن و غلبه نیافتن، با مرگ خویش بر دشمن پیروز می‌شود، و اگر دشمنش را نمی‌شکند، رسوا می‌کند.

و شهید قلب تاریخ است، همچنانکه قلب به رگ‌های خشک اندام، خون، حیات و زندگی می‌دهد. جامعه‌ای که رو به مردن می‌رود، جامعه‌ای که به مرگ تدریجی گرفتار است، جامعه‌ای که تسلیم را تمکین کرده است، جامعه‌ای که احساس مسئولیت را از یاد برده است، و جامعه‌ای که اعتقاد به انسان بودن را در خود باخته است، و تاریخی که از حیات و جنبش و حرکت و زایش بازمانده است، شهید همچون قلبی، به اندام‌های خشک مرده‌ی بی‌رمق این جامعه، خون خویش را می‌رساند و بزرگترین معجزه‌ی شهادتش این است که به یک نسل، ایمان جدید به خویشتن را می‌بخشد.

شهید حاضر است و همیشه جاوید.

کی غائب است؟

حسین یک درس بزرگتر از شهادتش به ما داده است، و آن نیمه تمام گذاشتن حج و سوی شهادت رفتن است، حجتی که همه‌ی اسلافش، اجدادش، جدش و پدرش برای احیای این سنت، جهاد کردند. این حج را نیمه تمام می‌گذارد و شهادت را انتخاب می‌کند، مراسم حج را به پایان نمی‌برد، تا به همه‌ی حج‌گزاران تاریخ، نمازگزاران تاریخ، مؤمنان به سنت ابراهیم، بیاموزد که اگر امامت نباشد، اگر رهبری نباشد، اگر هدف نباشد، اگر حسین نباشد و اگر یزید باشد، چرخیدن بر گرد خانه‌ی خدا، با خانه‌ی بت، مساوی است. در آن لحظه که حسین حج را نیمه تمام گذاشت و آهنگ کربلا کرد، کسانی که به طواف، همچنان در غیبت حسین، ادامه دادند، مساوی هستند با کسانی که در همان حال برگرد کاخ سبز معاویه بودند، زیرا شهید که حاضر است، در همه‌ی صحنه‌های حق و باطل، در همه‌ی جهادهای میان ظلم و عدل، شاهد است، حضور دارد، می‌خواهد با حضورش این پیام را به همه‌ی انسان‌ها بدهد که وقتی در صحنه‌ی نیستی، وقتی از صحنه‌ی حق و باطل زمان خویش غایبی، هر کجا که خواهی باش!

وقتی در صحنه‌ی حق و باطل نیستی، وقتی که شاهد عصر خودت و شهید حق و باطل جامعه‌ای نیستی، هر کجا می‌خواهی باش، چه به نماز ایستاده باشی، چه به شراب نشسته باشی، هر دو یکی است.

شهادت «حضور در صحنه‌ی حق و باطل همیشه تاریخ» است.

و غیبت؟!

آنهایی که حسین را تنها گذاشتند و از حضور و شرکت و شهادت غایب شدند، اینها همه با هم برابرند، هر سه یکی‌اند: چه آنهایی که حسین را تنها گذاشتند تا ابزار دست یزید باشند و مزدور او، و چه آنهایی که در هوای بهشت، به کنج خلوت عبادت خزیدند و با فراغت و امنیت، حسین را تنها گذاشتند و از در دسر حق و باطل کنار کشیدند و در گوشه‌ی محراب‌ها و زاویه‌ی خانه‌ها به عبادت خدا پرداختند، و چه آنهایی که مرعوب زور شدند و خاموش ماندند. زیرا در آنجا که حسین حضور دارد - و در هر قرنی و عصری حسینی حضور دارد - هر کس که در صحنه‌ی او نیست، هر کجا که هست، یکی است، مؤمن و کافر، جانی و زاهد، یکی است. این است معنی این اصل تشیع، که قبول هر عملی، یعنی ارزش هر عملی، به امامت و به رهبری و به ولایت بستگی دارد! اگر او نباشد، همه چیز بی‌معنی است و می‌بینیم که هست.

و اکنون، حسین حضور خودش را در همه‌ی عصرها و در برابر همه‌ی نسل‌ها، در همه‌ی جنگ‌ها، و در همه‌ی جهادها، در همه‌ی صحنه‌های زمین و زمان اعلام کرده است، در کربلا مرده است تا در همه‌ی نسل‌ها و عصرها بعثت کند.

و تو، و من، ما باید بر مصیبت خویش بگرییم که حضور نداریم.

آری، هر انقلابی دو چهره دارد: خون و پیام! رسالت نخستین را حسین و یارانش امروز گزاردند، رسالت خون را. رسالت دوم، رسالت پیام است، پیام شهادت را به گوش دنیا رساندن است. زبان گویای خون‌های جوشان و تن‌های خاموش، در میان مردگان متحرک بودن است. رسالت پیام از امروز عصر آغاز می‌شود، این رسالت بر دوش‌های ظریف یک زن «زینب!» - زنی که مردانگی در رکاب او جوانمردی آموخته است! - و رسالت زینب دشوارتر و سنگین‌تر از رسالت برادرش.

آنهایی که گستاخی آن را دارند که مرگ خویش را انتخاب کنند، تنها به یک انتخاب بزرگ دست زده‌اند، اما کار آنها که از آن پس زنده می‌مانند دشوار است و سنگین. و زینب مانده است، کاروان اسیران در پی‌اش، و صف‌های دشمن، تا افق، در پیش راهش و رسالت رساندن پیام برادر بر دوشش، وارد شهر می‌شود، از صحنه برمی‌گردد، آن باغ‌های سرخ شهادت را پشت سر گذاشته و از پیراهنش بوی گل‌های سرخ به مشام می‌رسد، وارد شهر جنایت، پایتخت قدرت، پایتخت ستم و جلادی شده است، آرام، پیروز، سراپا افتخار، بر سر قدرت و قساوت، بر سر بردگان مزدور، و جلادان و بردگان استعمار و استبداد فریاد می‌زند:

«سپاس خداوند را که این همه کرامت و این همه عزت به خاندان ما عطا کرد: افتخار نبوت، افتخار شهادت...»

زینب رسالت رساندن پیام شهیدان زنده اما خاموش را به دوش گرفته است، زیرا پس از شهیدان او به جا مانده است و اوست که باید زبان کسانی باشد که، به تیغ جلادان، زبانشان برده است.

اگر یک خون پیام نداشته باشد، در تاریخ گنک می‌ماند و اگر یک خون پیام خویش را به همه‌ی نسل‌ها نگذارد، جلاد، شهید را در حصار یک عصر و یک زمان محبوس کرده است. اگر زینب پیام کربلا را به تاریخ باز نگوید کربلا در تاریخ می‌ماند، و کسانی که به این پیام نیازمندند از آن محروم می‌مانند، و کسانی که با خون خویش، با همه‌ی نسل‌ها سخن می‌گویند، سخنشان را کسی نمی‌شنود؛ این است که رسالت زینب سنگین و دشوار است؛ رسالت زینب پیامی است به همه‌ی انسان‌ها، به همه‌ی کسانی که بر مرگ حسن می‌گیرند، و به همه‌ی کسانی که در آستانه‌ی حسین سر به خضوع و ایمان فرود آورده‌اند، و به همه‌ی کسانی که پیام حسین را که «**زندگی هیچ نیست جز عقیده و جهاد**» معترفند؛ پیام زینب به آنهاست که:

«ای همه! ای هر که با این خاندان پیوند و پیمان داری، و ای هر کس که به پیام محمد مؤمنی، خود بیندیش، انتخاب کن! در هر عصری و در هر نسلی و در هر سرزمینی که آمده‌ای، پیام شهیدان کربلا را بشنو، بشنو که گفته‌اند: کسانی می‌توانند خوب زندگی کنند که می‌توانند خوب بمیرند. بگو ای همه‌ی کسانی که به پیام توحید، به پیام قرآن، و به راه علی و خاندان او معتقدید، خاندان ما پیامشان به شما، ای همه‌ی کسانی که پس از ما می‌آیید، این است که این خاندانی است که هم هنر خوب زیستن را به بشریت آموخته است و هم

هنر خوب مردن را، زیرا هر کس آن چنان می‌میرد که زندگی می‌کند. و پیام اوست به همه‌ی بشریت که اگر دین دارید، "دین"، و اگر ندارید "حریت" - آزادی بشری - مسئولیتی بر دوش شما نهاده است، که به عنوان یک انسان دیندار، یا انسان آزاده، شاهد زمان خود و شهید حق و باطلی که در عصر خود درگیر است، باشید، که شهیدان ما ناظرند، آگاهند، زنده‌اند و همیشه حاضرند و نمونه عمل‌اند و الگوی‌اند و گواه حق و باطل و سرگذشت و سرنوشت انسان‌اند.»

و شهید، یعنی به همه‌ی این معانی.

هر انقلابی دو چهره دارد: خون و پیام.

و هر کسی اگر مسئولیت پذیرفتن حق را، انتخاب کرده است، و هر کسی که می‌داند مسئولیت شعیه بودن یعنی چه، مسئولیت آزاده انسان بودن یعنی چه، باید بداند که در نبرد همیشه‌ی تاریخ و همیشه‌ی زمان و همه جای زمین - که همه‌ی صحنه‌ها کربلاست، و همه‌ی ماه‌ها محرم و همه روزها عاشورا - باید انتخاب کند: یا خون را یا پیام را، یا حسین بودن یا زینب بودن را، یا آن چنان مردن را، یا این چنین ماندن را.

اگر نمی‌خواهد از صحنه غائب باشد.

غذر می‌خواهم، در هر حال وقت گذشته است و دیگر فرصت نیست، و حرف بسیار است و چگونه می‌شود، با یک جلسه، از چنین معجزه‌ای که حسین در تاریخ بشر ساخته است، و زینب پرداخته است، سخن گفت؟

آنچه می‌خواستم بگویم حدیث مفصلی است که در این مجمل می‌گویم به عنوان رسالت زینب، «پس از شهادت» که:

«آنها که رفتند، کاری حسینی کردند

و آنها که ماندند، باید کاری زینبی کنند،

وگر نه یزیدی‌اندا!»

در تاریخ ۱۸ بهمن ۱۳۸۶ مصادف با ۳۰ محرم الحرام ۱۴۲۹ به پایان رسید.

در صورت وجود اشتباه تایپی به بزرگواری خود ببخشید.